درکوه و بید خیل پریزاد می کنم

درد ۳۴۱ ای دل افسرده وای خاطر پژمرده سخن چند روزه است که هر سواد مجلس آرایها غلغله در جهان برمی انگیختی و با انواع مردمان مختلف الاوضاع بگرم جوشیها می آمیختی و طاقت و توان تو با پهلوانان ظاهر و باطن زورآزمائیها می نمود و تحریر و تقریر تو سخنوران منصف را معتقد می فرمود حالا آن خانه خراب واشد غافلانه کجا خزیدی که اینهمه یاد موت ترا بسوی خود کشید و هیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی متوجه نمیشوی و هر زمان در نظر خود از گور هم آنطرف میروی ای بیتاب پا در رکاب از جهان و جهانیان چه تقصیر دیدی که یکبارگی اینقدر از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که آنچه نمی دیدی بنظر آمد ترا والله هو الرفیق الاعلی

بند مخمس

از دید اجل غفلت دل داشته کورت	زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت	پهلو زده با پیل دمان طاقت و زورت
	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت	از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی

درد ۳۴۲ درین نوع عجب معاملتی روبکارست که چون میخواهم چیزی از امور وارده بر قلب بنویسم حیرت و جلالت ذاتی و استیلای نایافتی بروی نماید که زبان قلم را بند می گرداند و دست تحریر از کار میماند و چون معطل و خاموش می نشینم باران بیکران حقائق و معارف تازهٔ غامض از ابر رحمت مصداق لا اذن سمعت بر دل می بارد و جمال انکشوفات کثیره متعلق بمرتبهٔ اخیره از پردهٔ غیب موافق لا عین رأت رو بظهور می آرد خدا داند که ازین امر او تعالی را چه فائده منظورست و بنده در حالات خود مجبورست لا حول ولا قوة الا بالله له الملک وله الحکم ولا حاکم سواه سبحانه لله الحمد والمنة که چون بتفحص شمار این دردها شتافتم همانقدر بتعداد مقبول معمول سه صد و چهل و یک تا اینجا یافتم پس موافق رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد این رسالهٔ درد دل را نیز برهمین عدد اسم مبارک ناصر ختم ساختم و باتمام چهارمین رساله که شمع محفل ست و باین درد دل باهم شروع شده پرداختم و برادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی چنانچه تاریخهای آن هردو رسالهٔ پیشین گفته و در خطبهٔ هر یکی مرقوم گردیده همچنین تاریخ این هردو رسالهٔ پسین نیز یافته و اینجا در خاتمه تحریر رسید

قطعه

یعنی سوای نالهٔ درد و هم آه سرد	در باغ عندلیب اثر از کلام درد	شاداب سبز چار چمن زین رسائل ست
تاریخ هردو درد دل و شمع محفلست	مانند آن دو نسخه جا کرده در دلست	آمدند بتعمیه بی کم و زیاد

حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز برهمین شمار باختتام رساند و این عاصی را هم خاتمه بخیر گرداند رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ وَنَوِّرْ قُلُوْبَنَا بِاَنْوَارِ الْاَسْرَارِ اَللّٰهُمَّ اَنْتَ الْمُسْتَعَانُ فِي الْاَوَّلِ وَالْآخِرِ وَعَلَيْكَ التُّكْلَانُ فِي الْبَاطِنِ وَالظَّاهِرِ وَاَنْتَ الْحَاضِرُ النَّاظِرُ يَا نُوْنُ اُنْصُرْنَا بِنَصْرِ اللهِ النَّاصِرِ

تمت

رسالهٔ شمع محفل ۱۱۹۱ھ
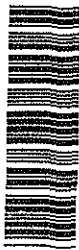
بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی بی پایان سزاوار صانعی که نور وجود خود شمع محفل موجودات ساخت و ثنای بیکران درخور خالقی که باظهار تجلی اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ از زمین تا آسمان پرداخت و درود غیر متناهی لائق آن مهر سپهر نبوت که ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست و صلوة و سلام الٰهی شایان آن قمر فلک رسالت که شبستان مخلوقات روشن از ظهور بدر صورت اوست صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد میگوید درد سراپا قاصر خواجه میر نور الناصر غفر الله له که چون بنده رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد را باتمام رسانید و مشغول تسوید رسالهٔ ورد دل گردید و لفظ فاصل دران رساله برای هر مطلب کلمه در معین کرد بخاطر گذشت که بعد ازین یک رسالهٔ دیگر نوشته مسمی بشمع محفل گردانم و لفظ فاصل درین رساله کلمهٔ نور مقرر سازم و مانند آن دو رسالهٔ نخستین نام این دو رسالهٔ پسین را نیز باهم مسجع نمایم تا قرینه حاصل شود و چنانچه نالهٔ درد و آه سرد دو رساله است همچنین درد دل و شمع محفل هم دو رساله باشد اما اکنون که زمان زندگی بآخر رسیده و سال شصت و دوم شروع گردیده ملاحظهٔ عدم فرصت سر رشتهٔ این طول امل را قطع گردانید و بنده انتظار اختتام رسالهٔ درد دل بخشید حالا کجا مهلت که متوقع زمانهٔ آینده باید بود آنچه کردنست فی الحال باید نمود آن موسم رفت که نهال امید سالها در چمن خاطر می نشانیدیم و ریشهٔ طول امل در زمین دل می دوانیدیم الحال چون صبح میشود توقع شام کرا و چون شام میگردد امید صبح کجا لهذا قلم دو زبان تسوید این هر دو رساله را باهم جمع ساخت و دو اسپه در میدان تحریر تاخت تا آنچه منظور است شتاب یکجا بظهور آید که خداوند زیاده

وفا نماید یا ننماید و اگر زندگی وفا کرده اراده آنست که انشاء الله الناصر درین هر دو رساله نیز مثل نالهٔ درد و آه سرد
و نور هم عدد اسم مبارک ناصر ترقیم نمایم و همان دفتر سه صد و چهل و یک عدد کشایم و الّا هر قدر که ناتمام بماند بماند که
نیت هر کس را خدا بهتر میداند که اِنّمَا الاَعمَالُ بِالنِّیّاتِ وَاللّٰهُ عَالِمُ السِّرِّ وَالخَفِیّات و چنانچه دران رسائل ثلثه
شعر دیگری دخل نکرده آمده همچنین درین رساله رابعه نیز شعر کسی جز اشعار خود محرر نگشت و تمام نظم و نثر من منجانب
الله است که بطریق ورود وارد گردیده و هر مصرعه و هر فقرهٔ آن برین امر گواه است که بعجب صفا بتحریر
رسیده وَاللّٰهُ عَلیٰ مَا نَقُولُ وَکِیل وَیَهدِی اِلیٰ سَوَاءِ السَّبِیل نور هر بیان روشن نوری است که از شمع وجود
عرفای اکمل ظهور می نماید و از شعلهٔ زبان این روشن ضمیران با سوز و گداز بیرون می آید و شمع محفل نوع
انسانی میگردد و کاشف اسرار تجلّی ربانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میسازد و بازالهٔ
ظلمت خفا می پردازد و امداد هر دم اولوالابصار می نماید و مردمان حقیقت بین را بکار می آید گو بعض
بی بصران کور باطن هیچ قدر شناسی آن نعل بها ندارند و در حق خود مفید نشمارند اما روشندلان حدید
البصر و معنی آشنایان صاحب نظر حظهای وافر ازان بر میدارند و بینائی خود را مدام محتاج آن می پندارند
و آن کوران معذورند که از حق بینی دور اند وَیَهدِی اللّٰهُ لِنُورِهٖ مَن یَّشَاءُ وَهُوَ بَصِیرٌ بِالعِبَاد و نور اگر سخنی از
قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را مفید نمی افتد بلکه ضرر می نماید و اگر حرفی بر سبیل تقلید باب ظهور میکشاید
خواص فهم والافهام را نفعی نمی بخشند بلکه شبهات می افزاید مگر بتصدق خداوند اُعطِیتُ جَوَامِعَ الکَلِم صلی الله علیه و
آله وسلم کدام محمدی خالص را چنین کلمات جامعه که حاوی همه مطالب و معانی بود عنایت فرمایند و دروازهٔ
جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت بر دلش مفتوح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و
باصطفای خاص بسوی خودش خوانند و حقائق و معارف جدیدهٔ پسندیده علی الاتصال از دهانش بر آرند
و اصطلاحات و تعریفات لطیفهٔ شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیدهٔ کثیره ازو تحریر
کنانند و مروج طریقهٔ محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت است که بزور علم و
عقل میسر نمی آید تا که محض اجتبای الٰهی قبول نفرماید ذٰلِکَ فَضلُ اللّٰهِ یُؤتِیهِ مَن یَّشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الفَضلِ العَظِیم نور
سبحان الله اگرچه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت بانچه بر دل حیران منکشف میگردد گویا هیچ
نگفته ام و از هزاران گوهر های آبدار یکی هم برشتهٔ تحریر و تقریر نسفته ام لیکن با اینهمه عاجز بیانی بی حول و
قوهٔ من مانند خامه بسیار رموز اسرار ازین بریده زبان آشکار گردیده و بیشمار مطالب مضمر از کمون

بطون بمنصهٔ ظهور رسیده که در گلشن کن فیکون چمن آرای خَلَقَ الْاِنْسَانَ بآبیاری عَلَّمَهُ الْبَیَانَ سوسن تشخص مراتب منبئه حواس عشره ده زبان ساخته و شاخهای دست و پا بلکه برگ برگ جمله اعضا را به بار برداری اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ نواخته و بتمامه این جسم نامی را چون شجرهٔ موسی نغمه سرای مقام توحید گردانیده و از هر بُن مویم انگشت شهادتی برای اشاره بطرف واحد حقیقی رویانیده و صنعت موجودیت مرا دال بر وجود صانع من نموده و بی گفت از من بیچاره ان همه رموز کلمات تامات خویش عیان فرموده فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ **مطلع**

نگفتم هیچ و صد اسرار پنهان شد ز من پیدا | که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

نور مظهریت بوقلمونی جمله اسمای الٰهیه و مراتبیه زنگار رنگی تجلیات غیر متناهیه حقیقت جامعهٔ انسانیه عجب شیشهٔ دل رنگینی در بغل تشخص داده و مانند طاؤس بآب نیرنگی بهار گوناگون جامعیت مطلقه بر روی صورت مقیدهٔ او کشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متنوعهٔ او خیابان تازه بگلشن خیال درست میسازد و به هر قدم پر افشانی طائر رنگ کیفیات متجددهٔ او در گلستان شهود چمن آرائی نوی می پردازد الحق که مدام آئینه دار جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و همیشه همان و چار مرتبهٔ اَلْاٰنَ کَمَا کَانَ **بیت الغزل**

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طبع آرایم | بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

نور برقع حجب ما و من اضافی که بر چهرهٔ شاهد وجود مطلق واقع ست اگر از پیش دیدهٔ بصیرت مرتفع شود و نگاه دریافت حقیقت تیز بود و چشم از طرف ملاحظهٔ این اضافات اعتباریه پوشی و خود را بدست غفلت دعوی مائی و منی نه فروشی البته که راز توحید بر تو عیان گردد و سر حضرت وجود بانکشاف رسد زیرا که بصیر حقیقی جل شانه نظر باطن وجود خویش بر روی ظاهر وجود خود از منظر اسما و صفات انداخته اینهمه مظاهر مفصله موجودات ممکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش ما و من این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن ممکنات این حجب اعتباریهٔ ما و من خویش را بنظر اجمال باعث کشف حقیقت و سبب مشاهدهٔ معیت ربانیه است وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **بیت الغزل**

ز ما و من چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد | چو او بر خود نظر بکشود گشته ما و من پیدا

نور کاشانهٔ تجدد امثال روشن از شعلهٔ حدوث شمع تشخصات محدثات فانیه است و خانهٔ تغیر احوال درین گلشن منور از نور هستی چراغ گلهای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات واجبیه پا بمنزل وجوب بالغیر نهاده گرم سفر بطرف

ملک وجود اعتباری شده داخل در شهر موجودیت اضافیه می شوند و هر آن باز همان بمیل ذاتی خویش
رجوع بمقر اصلی خود کرده روبسوی دشت عدم آورده از احاطهٔ موهومهٔ وجود کذائی بیرون میروند
و از وقتیکه با موجودات ممکنه را از تلون مزاجی شخص امکان این بی ثباتی معاملهٔ بودن و نبودن عادت
گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بظهور رسیده که هر دم همان در وطن عدم از راه توهم
سفر بجانب وجود طی میکنیم و هر نفس همان در سفر وجود نیز قدم از نهانخانهٔ عدم بیرون نمی نهیم ای طلسم بند
هستی موهوم و ای تماشای حال هر موجود و معدوم جل شانک و عز سلطانک **بیت الغزل**

نور نفس کشی موقوف بر ترک دنیا | وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا | برنگ شعله تا از خود رسیدن جا دست من شد

است و حالت فنای نفس نتیجهٔ قطع علائقها عقدهٔ خودی از خاطر نگشا تا نتیجهٔ انقطاع از ماسوی الله بر کمر
دل بندی و دام گرفتاری تعلق غیر گسسته نتابد دست چنانچه باید پیوندی و گریبان جامهٔ دنیاداری
بدر تا کفن پوشی کیفیت موتوا قبل ان تموتوا نشوی و رخت استقامت در قلعهٔ مامون گذران نکشی کل
بتا از دست برد فلک معیشت بنارت نبردی و دم زندگی را مانند صبح در روشن دلی صرف سازد
هر نفس مثل سحر شکست رنگ هستی خویش پرداز و از نفس خودی بر آ و بفضای بیخودی پرواز نما و تا توانی
در راه از خود روی بدو سالک مسالک فنا فی الله شو و بالله التوفیق و هو خیر رفیق **بیت الغزل**

نور حالت دلجمعی عجب کیفیتی دارد | دریدم چون سحر تا جیب را شد کفن پیدا | فنای نفس گرد و حاصل از قطع علائقها

که در وقت تنهائی هم بیکبار نه تنهائی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهم رسید خلوت او رشک صد
محفل گردید همیشه حق تعالی انیس و همصحبت اوست و هر چه او را پیش می آید همه نیکوست جهدی باید نمود و دلی
پیدا باید فرمود که جامعیت دلهای بسیار داشته باشد و هنگام تنهائی خار بیکسی دل را نخراشد و کلیت
قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزئیه بود و تنهائی تو محتاج صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت
مستتر ست همچنین کثرت در وحدت پوشیده از نظر ست نشتاب نشتاب و کیفیت دلجمعی را دریاب تا بدانی
که کثرت عین وحدت ست و وحدت عین کثرت **بیت الغزل** | بدلجمعی اگر کوشی بذات خویش در خلوت

نور چنانچه همین یک آن سیال ست که از ازل تا ابد هر آن نو بنو شده | بسان خوشهٔ انگور سازی انجمن پیدا

می آید و باب ظهور امتداد زمانه هر زمان می کشاید و چون شعلهٔ جواله از سرعت ظهور خود زمانه را متصل واحد
می نماید و عقل تجویز ترکب آن از آنات متتالیات نمی فرماید همچنین همان یکقدم نفس الوجود ست که از اول

تا آخر هر لحظه تازه بتازه باختشاف رسیده هر لحه جامهٔ حدوث موجودیت کذائیه در دیده مثل قطرات باران پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خط نما کردانیده غرضکه هر ممکن حادث آئینه دار جمال واجب قدیم ست و هر مخلوق محدث سر گرم اظهار کمال خالق حکیم ست وَ اِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ

مطلع

که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا	حدوث تو نگر ای دهر آت قدم پیدا

نور ۱۰ عدم سرشتی ما خفته بختان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرش فنائی گذارد که سر بیدار دلی از بالین تنبیه چنانچه باید بر داریم و چشم کشائی عبرت در کاشانهٔ آگاهی بقسمی که شاید بعمل آریم همان غنودگی غفلت بشریه هر وقت شامل حال ست و همین ربودگی جبالت انسانیه هر زمان بر یک منوال ست دوام استغراق در مشاهدهٔ الٰهیه کما هو حقها کجا و دائم اضمحلال کلی در حالت حضور و شهود کرا اگر چه از فضل الٰهی باعتبار مقدور لیاقت بشریه مدام آگاهیم اما بلحاظ قصور حقیقت امکانیه همیشه حال تباهیم رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَکُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ

مطلع

بیدار کے شود دل غفلت مآب ما	چون مخمل ست جزو تن از بسکه خواب ما

نور ۱۱ هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی بر باد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در اشتعال دارد و سر غرور و پندار خودی را پیش مشاهدهٔ کبریای الٰهی بر خاک عجز باید نهاد تا بو که معاملهٔ بندگی از باران رحمت او آبی بروی کار آرد ای خالق هر دو جهان و پیدا کنندهٔ این و آن ما خاکساران دشت عدم را تو این همه وجود اعتباری عطا فرموده و باب نمود بی بود درین سرابستان بروی ما کشوده پس تا که ما تهمت زدگان وهم هستی سراپا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو نسازیم محال ست که بجلوه نمائی آب حیات نجات پرداریم

بیت الغزل

تا خاک راه تو نکنند جمله خویش را	آبی بروی کار نیارد سراب ما

نور ۱۲ دریا نوشان مشاهدهٔ کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبهٔ وحدت حقیقیه باوجود تنکظرفی جام تشخص مقید خود مانند حباب چشم تماشا همان بروی وسعت مشرب می کشایند و در موج و گرداب بلکه در هر قطرهٔ آب همان دید ظهور مرتبهٔ مائیت مطلقه که محیط همه تعنیات صغرا و کبرای این بحرست می نمایند در دیدهٔ پاک این حقیقت بنیان از دیدن صور متکثرهٔ اعتباریه خلل احولی پیدا نمی آید و معنی وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دو چار دوئی نمی فرماید همان معاملهٔ کان الله ولم یکن معه شیء در هر حال مشهود اینهاست و جلوهٔ الآن کما کان هر وقت از هر سو پرده کشا ذوق و شوق هر کم حوصله لذت مشرب وسیع این دریا دلان را در نمی یابد و دود هوش هر تشنهٔ چله بار مطلب فیع این بلند منزلان را

بر سر خویش بر نمی تابد هر کس که نگاهی دارد البته در نظر می آرد **بیت الغزل**

چشمی بروی وسعت مشرب گشوده‌ایم | دارد بسر هوای محیطی حباب ما

نور ظهور معاملات دارین از نور ذات انسانی پرده کشای جلوهای گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کونین از آب جوی این خلیفهٔ رحمانی اینهمه دی تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از عملداری او باظهار رسیده و کار و بار عقبی بدستیاری او پردهٔ اختفا دریده وقتیکه درین عالم قدم نهاد و داد جمله صنائع الهیه داد و زمانیکه دران عالم چشم خواهد کشود مشاهدهٔ همه تجلیات بدرجهٔ اتم خواهد نمود غرضکه اگر بحر علم این چشمهٔ فیض بجوشیدی امواج موجودات دو جهانی سلسله جنبان پیدائی نگردیدی پس اینقدر هنگامهٔ هر دو جهان که برپاست از ماست که بر ماست **بیت الغزل**

شد منشا ظهور دو عالم وجود ما | جوشید نشاتین ز جوش شراب ما

نور ای مهر جهانگیر سپهر لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ محبوبیت وای باعث پیدائی و علت غائی اظهار ربوبیت عَلَیْکَ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَمِنَ التَّسْلِیْمَاتِ اَکْمَلُهَا محض بذیل طفیل ذات والایت فضل پروردگار تو نیز سرکش هرون ناهنجار چرخ کبود و نیلگون کج رفتار و ابلق لیل و نهار را مسخر و فرمان بردار ما غلامان بیقدر نموده سُبْحَانَ الَّذِیْ سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا کُنَّا لَهُ مُقْرِنِیْنَ و انسان کبیر مجموع جهان را در دام انقیاد و تسخیر این عالم صغیر مظهر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته متعینهٔ ما خادمان حضور فرموده وَسَخَّرَ لَنَا اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ وَسَخَّرَ لَنَا الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُوْمَ وَسَخَّرَ لَنَا الْاَنْهَارَ پس این جمله سموات و غیرها ما فی الامکان لشوق طواف و زیارت بلا اهمال بر آستان ملائک پاسبان ذرگان حلقه بگوش و گرم تلاش جمال باکمال تو چرخها زده تصدق و قربان می شوند و اینهمه شمس و قمر و دیگر روشنان بذوق کسب سعادت و استکمال نبهان هلال در جلو و رکاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش هلال خجسته فال تو بسر و چشم افتان و خیزان میدوند **بیت الغزل**

ازبسکه محو نور جمال تو گشته‌ایم | خورشید چون هلال دود در رکاب ما

نور [15] اگرچه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان نگاه دیگران مانند سراب موج زن جلوه پرداز بنای بحر وجود است و سراسر بصورت آب موجود بشهود است لیکن در چشم حق بین ما گم شدگان بادیهٔ فنا غیر از نمودی بود نیست و سوای خاک معدومیت دیده خویش نموده و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ما گرفتاران وهم هر دو هیچ در هیچ ست و سراب بودن و دریا نمودن در شکنجهٔ یک پیچ ست یعنی همان یک طلسم بندی علم و اختیار ست که

غافلان را تعین خود موجود می نماید و عارفان را معدوم در فهم می آید و در اصل هست آنچه هست و نیست آنچه
نیست و نفی و اثبات ما هر دو یکے است **بیت الغزل**

در چشم مردمان چو سراب ست موج زن
جز خاک نیست در نظر خویش آب ما

نور ۱۶ ما گناهگاران نامه سیاه و تباه کاران بے دستگاه هرچند جرائم
وگناه افزون از عد تقریر حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بے علت غفور رحیم و
مغفرت سراسر مکرمت رؤف کریم بخشش بے پرسش بلا حساب امید واریم و للّٰه الحمد که آب طاهر
و مطهر گریهٔ ندامت این همه کارنامهٔ سراپا شامت را بدستیاری قبول الٰهی خوب شسته بالکل پاک و
صاف نموده و گرداب سیلاب عرق انفعال نامهٔ اعمال در آب انداخته یکسر محو و نایاب ساخته بذیل
حمایت جناب قبله گاهی و بطفیل شفاعت حضرت رسالت پناهی از دار و گیر محاسبه معاف فرموده **بیت الغزل**

از گریه بسکه نامهٔ اعمال شسته ایم
پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

نور ۱۷ نقش خاطر نگین دل عاشقان
نام محبوب خود ست و گل همیشه بهار چمن خیال ایشان همه تصور مطلوب خود بحرف دیگر اصلا کاری ندارند
و غیر از جمال او هیچ صورت در نظر نمی آرند سر رشتهٔ کلام این سینه چاکان محبت لی نواز نالهٔ عندلیب ست
و چراغ خانهٔ این ساکنان شهر مودت داغ درد حبیب از اینجاست که ما متشبثان ذیل صداقت راد
و متوسلان دامن دولت عقیدت هرچه می نگاریم اول بر سر آن عبارت کلمهٔ طیبهٔ هو الناصر بتحریر
می آریم تا هر کس که کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعه نماید نخست همین نام نامی در مشاهدهٔ او
در آید و جا بجا در نامهٔ اعمال ما همین اسم مبارک مرقوم بود و جمله خطایا و معاصی ما گنهگاران از برکت آن
محو و معفو شود و یا حضرت ناصر ما و در هر حال و هر جا حاضر و ناظر ما **بیت الغزل**

جز نام نامی تو که آن نقش خاطر ست
مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

نور ۱۸ ای سنگدل بیمهر و محبت وای
جاهل قاسی قلب بد عقیدت اینهمه انکار تاثیرات قویهٔ عشقیه نباید نمود و بخباثت نفسیه و قساوت قلبیه
اینقدر محروم از اقرار تائیدات جلیهٔ حبیه نباید بود و جذب و کشش قلق و طپش گداخته دلان اثرها
در آغوش دارد و بموجب رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ زاری نالی محبت بحر بخشش و مغفرت را
بجوش می آرد گریهٔ عاشقان جانگداز بیقدر ساز ابر نیسان دُر بار ست و هر قطرهٔ اشک محبان سراپا
نثار رشک هزار گوهر آبدار ست **بیت الغزل**

نا قدر دان گریهٔ عاشق چنین میار
هر قطره گوهر یست که بارد سحاب ما

نور ۱۹ این شناسایان تن و جان و آشنایان نام و نشان همین

فقط تعارف اسمی و معارف رسمی با گم شدگان مرتبهٔ احدیت دارند ولی نتوانند که قدم بمیدان شناخت کنه
حقیقت با پیش رفتگان مقام فردیت گذارند و نحن تحت قباب الله لا یعرفنا غیره و من عرف الفنا فقد عرف
ربنا بل من عرف شیئا من الاشیاء فقد عرف الله و لا یخفی علیه شیء و انه لا یعرف الله الا الله غرضکه بتصدق نعلین
رسول الثقلین سید الکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه
وسلم برتر از وهم و فهم جناب عالی این پیروان مقرب ست و مکان ذی شان این طائران فضای ذات
بحت و سائران جای منزه از فوق و تحت همان هم آشیان بی نشان عنقای مغرب ست الغزل

واقف همین بنام چو عنقا ز ما شدند | برتر بود ز یافتن از بس جناب ما

نور گرم بیانی روشن ضمیران
باسوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولوالابصار زبان اظهار دراز می نماید و هر طرف نور پاشی کشف
اسرار می فرماید و الا نزد یک بصران کوردل و بی خبران جاهل آن عرفاء الله با وجود اینهمه مشعل فروزیهای
ارادت حقایق گویا خاموش هستند که این گوش گران تغافل راه سماعت کلمهٔ حق بروی خود بسته‌اند
سوال و جواب آن منوردلان حقائق آگاه و معارف دستگاه با دیده وران صاحب نگاه است نه که
معامله با این نشناسان حقیقت نشناسیان حماقت پناه است مقطع

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد | با اهل بینش ست سوال و جواب ما

نور حقیقت آگاهان صاف دل و صاحب نگاهان بحق مشتغل هیچگاه
بخواب غفلت دوچار نمی شوند و هیچ راه از مشاهدهٔ دیدار یار معطل و بیکار نمیگردند و پیوسته بدولت حضور
آیینه داری جمال با کمال لا تاخذه سنة و لا نوم می نمایند و همواره بلا فتور شب و روز دیدار تجلیات لا اسیر فرمایند

اهل صفا دوچار بغفلت نمی شوند | در چشم آیینه نبود راه خواب را

نور پاک طینتان محبت خمیر و
چالاک طبیعتان روشن ضمیر از بدو خلقت و نشو جبلت حل و فل رقت قلب و گداز دل دارند و عقد و
حل راز و نیاز مشکل بمیان می آرند چنانچه این غریق بحر انکشاف علم و عرفان ذات و صفات الهی و عشیق
رویت و اشراف معرفت حقائق و اعیان موجودات کماهی را از ابتدای طفولیت و صغر سن که
اندک زبان بتکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میداد که بشوق شناوری دریای حقیقت
پیوسته سر بسر چون موج در بیتابی و بیقراری می بود و بذوق پیچ و تاب گردابهای معرفت همواره اکثر
شبها به بیخوابی و در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهدهٔ این حال تباه مرضعه و غیرها کنیز و داه و دیگر
خدمه مردم متعینه خیرخواه حیران و پریشان شده می ترسیدند و هوش و حواس باخته هزارگونه

بدلاسا و مواسا پرداخته موجب و سبب آن می پرسیدند و بنده حرف کسی نمی شنید و جواب به احدی نمی گردید حتی که والدۀ ماجده و جدّه و عمه صاحبه مجتمع شده بتدارک آن میکوشیدند و سراسیمه گشته بدل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بهم رسیده و یا در خواب از چیزی ترسیده ادعیه و چار قل خوانده بشفقت می دمیدند لیکن چون فرقی دران حالت نمی دیدند آخر الامر لاعلاج شده خبر این ماجرا بگوش مبارک حضرت قبلۀ کونین میرسانیدند و آن مظهر رحمت الهی یعنی حضرت قبله گاهی را بر سر حالم نازل میگردانیدند و چون جمال با کمال پیر و مرشد برحق میدیدم بیقرار و دیوانه وار از بستر و بالین برخاسته میدویدم و سر و چشم بر اقدام میمنت التزام میمالیدم و بی اختیار زار زار بنا لیدم و چنین ناله میکشیدم که یا حضرت سینۀ من تنگی می نماید و ناچار بار بار گریه می آید میخواهم که حقیقة الامر بر من بکشاید تا دلم تسلی گراید که اصلا کنه حقیقت خود نمی فهمم که من کیستم و بهر چه پیدا شدم و چرا زیستم و از کجایم و بکجایم و خالق من و اینها کیست و حاصل این جمله پیدایش چیست غرضکه از استماع این چنین کلام غلام آن امام عالیمقام بشیوۀ اخلاص و عام بخوشی تمام بکمال التفضل و عنایت فرمودند و رهنمائی و هدایت نمودند و از ان باز بمزید تصرف و تربیت و ارشاد بودند و روز بروز کشودند انچه کشودند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت مآب مثل موج بیتاب بحر محیطی در آغوش خود دارم اما سلسلۀ پیش قدمی پیچ و تاب استدعای اللّهم زدنی تحیرا فلک هیچگاه از دست خویش نمیگذارم

بیت الغزل

چون موج کرده اند درین بحر بیکران	از ابتدا حواله بمن پیچ و تاب کرد

نور [۲۲]

صاحبدلان صلاح آثار و صالح قلبان نیکوکار اسباب خیر و برکت امور دنیائیه اند و هم باب سیر و لذت حور و قصور عقبائیه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین اصلاح میگیرد و تمام کارخانۀ انفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد اِنَّ فِیْ جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلُحَتْ صَلُحَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ اَلَا وَهِيَ الْقَلْبُ و سیه مستان بادۀ پر زور عشق و محبت الهی و حق پرستان دل دادۀ حضور و آگاهی که خراب نشأ مالامال می زلال قرب و وصال اند در مقربان اخص الخواص حضرت ذو الجلال باآنکه اصلاح دهندۀ آن چنان صلاح کاران و افلاح بخشندۀ چنین فلاح آثاران میباشند و آباد نمای دارین و ارشاد فرمای ثقلین می بوند عجب دل بیتاب خانه خراب در بر دارند که بدهوشی و ذوق نوشی کیفیات تلذذات نشأتین توجه نمی گمارند و همه عجائب و غرائب دنیا و عقبی در نظر حدید البصر ایشان بی لطف می نماید و خاطر بحق ناظر ایشان اصلا باین

وآن ہمی گرا ید الحق ای شاہد مطلق کہ اَلدُّنْیَا حَرَامٌ عَلٰی اَہْلِ الْعُقْبٰی وَالْعُقْبٰی حَرَامٌ عَلٰی اَہْلِ الدُّنْیَا وَہُمَا حَرَامَانِ عَلٰی اَہْلِ اللّٰہِ واین مستہلکان مشاہدۂ وجہ اللّٰہ الباقی ناظر کل شئی ہالک ہستند وبا وجود ہمہ ثمرات حسنات وبود جملہ ثمرات خیرات کمرہمت بر حاشیہ نشینی ہمان صدر نشین لَا فِیْہَا غَوْلٌ وَلَا قُصُوْرٌ بل ربی ضاحک بستند اللّٰہ اللّٰہ اینچنین دل بیقرار دیدار دلدار را جز بہ پیشگاہ جلوۂ یار کجا باید برد وچسان این خانۂ ویران بگیر کار وبار کون ومکان وغیرہ نقش ونگار ہر دو جہان رو بتسلی خواہد آورد بیت الغزل

کونین از خرابی او میشود خراب	یا رب کجا برم دل خانہ خراب را	نور[۲۴]

آنہمہ ہنگامہ سازی ونغمہ پردازی ساز ہر جسد وابستہ بتار نفس ست ومضراب آمد وشد دم گرم آہنگی نوای چنگ ورباب تن ہر کس ست وچہ شور قیامتی کہ تار آن بر سر حال پر اختلال خویش برپا ساختہ وکدام شر ملامتی کہ بار آن بر دوش بیہوشش خود نیندا ختہ کریم کارساز ورحیم بندہ نواز بجان فضل فرماید کہ دل عشاق مشتاق را در سیر وسلوک از پردۂ ہر شعبہ ومقام ہمان تجلّی حقانی بی پردہ رو نماید ودر کثرت زیر وبم ہر نشیب وفراز وپست وبلند آواز یک نور وحدانی بنظر آید وزخمہ کاری نفس شماری وقت جان سپاری بے اصول قبول الٰہی نقرۂ نواز ودبے رنگی خارج آہنگی غفلت وگمراہی در حضور وآگاہی رخنہ نیندازد وحق تعالےٰ ہر دم محفوظ از مفسدہای اجتماع جان وتن دارد ودم واپسین را باسلامت ایمان از بدن برآرد بیت الغزل

ہنگامۂ جسد ہمہ برپاست از نفس	آرد بشور تار صدای رباب را	نور[۲۵]

چنانچہ تمام عالم نزد عرفا یک انسان کبیرست وانسان پیش اہل عرفان عالم صغیر ہمچنین مجموع جہان یک کتاب مفصل مطول پر از آیات بینات الٰہی ست وہر فرد انسان ہمان انتخاب مجمل محکل مملو از کلمات تامات غیر متناہی ست مگر اینکہ بعض افراد باطلۂ ناقصۂ سقیمہ بغلط کاری یحرّفون الکلم عن مواضعہ ظلم بر نفوس خویش نمودہ وضع شئی در غیر محل می نمایند وبعض اشخاص خواص حقۂ کاملۂ سلیمہ بصحبت صلاح آثاری بندوا انہم نسخہای صحیحۂ خوش خط لعوہ بمقابلۂ انعکاس ظواہر وبواطن خود تصحیح دیگران میفرمایند وازین میان اقل قلیل اخص الخواص کتاب اللّٰہ ناطق اند وبدرس وتدریس وتعلیم وتفہیم این ہمہ صحف مجملۂ انفسیہ ونسخۂ مفصلۂ آفاقیہ سزاوار ولائق اند وکسانی را کہ عبور علوم الواح سینہا ودیگر کلیات مخلوقات خدا زیادہ بہم میرسد واز برے بودرہ مطالعۂ اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کشادہ میشود از کے بچشم غور وخوض ملاحظۂ آیات الٰہی نمودہ سواے بہر سان وکتاب مبین عالم وعالمیان را بامعنی بخوان مقطع

عالم تمام درد ز آیات حق پرست		

فوائدکے بغور ببین این کتاب را | نور ۲۳ در محفل ما دمن که بزم کثرت ست شمع مجلس همان تشخص یکتائی
است که نور وحدت باشد و رونق افزای این انجمن که مجمع صورت ست جلوه پردازی همان
شاهد هرجائی که معنی وجود مطلق بود در آئینهٔ علم که دوئی رومی نماید و تجلی از متجلی جدا بنظر می آید نیرنگی
وهم ست که عکس را مقابل شخص برپا میگرداند و نظیر آن بے نظیر می فهماند و در واقع همان حقیقت شخصیهٔ
ماست که جلوه گر در صورت عکسیهٔ ماست و ما موجودات وجودات نشده ایم فافهم ۵

بود در محفل ما شمع مجلس تشخص یکتائی | بوهم آئینه پیدا می کند اینجا نظیر ما

نور ۲۴ حق تعالی طائر لطیفهٔ روحانی
را از گرفتاری بے اختیاری این دام و قفس کثیف جسمانی فانی بسلامت پر و بال ایمان رها گرداند بفضل
بی انتهای نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رساند و الحمد لله که باز
باین تقیدگاه سر و کاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بے امان گذاری نه ان شاء الله الناصر
مؤمنین بالیقین را بعد ممات نجات در نجات ست و محمدیین خالصین را رهائی از جمیع تقیدات من
کل الجهات ست

بیت الغزل

رها گردد اگر این مرتبه یارب اسیر ما | نه بیند بار دیگر غالبا روی گرفتاری

نور ۲۵ ما سکوت پیشگان بے گفتار مانند نقش دیوار همان دفتر من عرف الله کل لسانه می کشائیم و زبان
قال را گنگ پیش زبان حال می نمائیم با آنکه انواع بیانهای زنگار رنگ در پردهٔ بادست خموشی ما پنهانست
که گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر هزاران نالها می تقریر از منقار بی صدای
ما رشک صد گونه فغان ست که سماعت با بصران آگاه از آن می بود آه صفیرے که ما گرفتاران
قفس موجودیت اعتباریه را در سینهٔ تعین خود خون گردیده از دل بیقرار تا لب اظهار هم نرسیده
پس تا بگوش کس رسیدن چه احتمال دارد و نالهٔ بے تاثیرے که ما بیماران مرض امکانیه را در عالم
خیال سر کشیده خود را هم متأثر نگردانیده پس قدرت خلیدن در دل کس از کجا آرد

بیت الغزل

رسائی تا بگوش کس چه امکانست قسمت را | نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما

نور ۲۶ خدا و ندا چنان مشاهدهٔ حضرت
ذات خود نصیب ما گرفتاران توهم کثرت ساز که نقوش ماسوی از لوح خاطر بالکل حک شود و آنقدر
وجود غیر ما از نظر چشم باطن ببندد از که هیچ اعتباری ازین اعتبارات موهومه مزاحم شهود مرتبهٔ
لا اعتبار تو نبود و مانند آئینه دیدهٔ حیران ما محو تماشاے حضور خویش گردان و دل سرگردان ما را
بر چار بالش مقام و ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله و معه و فیه و بعده مربع نشان تا همه وقت جام

کیفیات جذبات قرب و وصل تو بیابی نوشیم و هر زمان از گرمی ذوق و شوق محبت تو بجوشیم و تمثیل زندگی
هر دم براه فنای نفسی خود پوئیم و خود را در خویش گم کرده سراغ تجلی وَفِی اَنْفُسِکُم اَفَلَا تُبْصِرُوْن جوئیم و جلوهٔ مَا عِنْدَکُم
یَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ اللّٰہِ بَاقٍ پرده از رخ بکشاید و شاهد معاملهٔ بی شمع ولی بصر پیش آید **مطلع**

الهی مست وحدت کن دل دیوانهٔ ما را | ز خود پر ساز تمثیل زندگی پیمانهٔ ما را

نور افسوس که جاهلان کوته اندیش
عرصهٔ زندگی خویش را درین گلزار فنا آثار فصل بهار رسیده انگاشتیم و مقدمهٔ موسم خزان نینگاشتیم و ما غافلان هرزه
اوقات زمانهٔ حیات خود را درین تخیل آباد توهم بنیاد دائم و باثبات گمان بردیم و عنوان دفتر ممات نشمردیم و
ندانستیم که این قصه خوان هستی موهوم افسانهٔ موجودیت ما آنچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم ست
و غنودگی از خود روبیا شامل حال و مبدم ست حق تعالی بتصدق حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت نَم
کنومة العروس شنوانند و ما پریشان باطنان را در بلای خواب پریشان عذابات مبتلا نگرداند بفضله و کرمه

بیت الغزل

ندانستیم کاینجا هستی موهوم میگیرد | بهیش مالی خواب عدم افسانهٔ ما را

نور دیدن صاحب سخن رسیدن بمغز سخن اوست که سخن آئینهٔ جمال سخن گوست پس کسی که سخن مرا بگوش
دل شنید گویا که مرا بچشم خویش دید زیرا که گوش هم چشمی دارد که بآن رنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل
مشاهدهٔ سخنوری می چیند و کسیکه سخن مرا نفهمید از دیدن من چه بهره مند خواهد گردید **فرد**

دیدن من شنیدنم باشد | همچو نغمه توان شنید مرا

نور صفای آب و آئینه را با صفای دل و سینه چه
نسبت که آن جلوه گاه صورت میشود و این تجلی گاه حقیقت می بود و دران عکس هر دم جا می نماید و درین
تناقض عکسی پیدا نمی آید که صاف دلان پاک طینت را کدورت حقد و کینهٔ تیره باطن نمی سازد و خلاف عکس
کسی در خاطر صفا مآثر اینها پرتو نمی اندازد و آب آئینه در حضور صفای سینه غرق عرق انفعال ست و آئینهٔ
آب پیش طهارت دل تقدس مآب زنگ آلود لوث تمثال ست **فرد**

دل صافی نهاد اثر نسازد تیرهٔ عکس کس | سراپا آب گردد آئینه پیش صفای ما

نور زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت اختفا از
محل دور نموده که بر حجله نشینان عالم سکوت هم پرده از رخ فوائد خموشی همین نور کشوده که اگر کلمهٔ مَن سَکَتَ سَلِمَ
مشعل ظهور نمی افروخت نظر بر جمال خوبی صمت که میدوخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانیه
سر بر نمی آورد پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان وَجَعَلْنَا اللَّیْلَ لِبَاسًا نمی برد بهر حال در و قرار
هم مانند برق و شرار توسن هستی بی اعتبار خود در همین میدان تاخت و بزعم خود حقیقة الامر بر همه روشن ساخت

پیشتر یادی حقیقی مختارست خواه معامله وَاللّٰهُ یُخْرِجُکُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّوْرِ بمیان آرد خواه فلته یَکَادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ
اَبْصَارَهُمْ بر پا دارد بی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می تابد و صاحب نگاه
یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَاءُ بسبب آن راه می یابد و هر چند که شعلهٔ جوالهٔ هستی این موهوم مرکب از ایجاد و انه
و بندهٔ تابچی خواهد ماند لیکن بعون اللّٰه الناصر این ضعیف قاصر تخم بقا در زمین این فانی سرا کاشته و فیض
سخن بعد خود گذاشته که اگر مقدر ست همچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات
در میدان ابد الآباد توسن خواهد دواند و در عالم آخرت ان شاء اللّٰه الناصر نتائج نیک آن مدام گل خواهد
کرد و این از خود روییهای من فنا پیشه نهال بقا باللّٰه را دائم خواهد پرورد و خدا داند کسانی را که تا لعان
خود می پنداریم چه رنگها خواهند برآورد و تموج بحر ادراک هر یک را کدام جانب خواهد برد آی تعین موهوم
و تشخص معلوم من اندکی چشم حقیقت بینی بکشا و بطرف خود شناسی بیا تا حق شناس شوی و هر دم بسوی حق
دوی اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

رباعی

در هستی و نیستی خود غور نما
پنهان بفنای تست صد گونه بقا
از خود روی تو جلوه پردازیها
چون شعلهٔ جواله درینجا دارد

نور دنیا که مزرع آخرت ست تخم نهالهای آنجا درین جا
کاشته میشود و عرصهٔ این حیات فانی خمیر مایهٔ آن بقای جاودانی میگردد و هر قدر که فرصت زندگی از
کف میرود بطرف همان عالم می دود و فناهائیکه اینجا دمبدم روی می نماید باب بقاهای آن جای میکشاید
پس در حقیقت این پریدنهای رنگ هستی بی اعتبار دنیوی از رخ اجسام فانیهٔ ما موجب رقاصی طاؤس
بهار بقای اُخروی برای نفوس باقیهٔ ماست و ترشح باران رحمت حق تعالی در کار همه جاست وَهُوَ الرَّفِیْقُ
الْاَعْلٰی

رباعی

چندانکه ز خود دیده فناها ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را
طاؤس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

نور ما همه حقائق ممکنه که معدوم بالذات و موجود بالواجب هستیم وجودات نشده ایم
دریا و جوی که موجودیت اعتباریهٔ ماست تماگر دیده اما بمعنی واحد حضرت وجود را متکثر گردانیده چه گلهای
ماهیات ما ممکنات بوی وجودیکه ما به الموجودیت ست در خود ندارد و غیر از رنگ وجود ظلی که بمعنی کون و
حصول ست باظهار نمی آرد و پس گمان هستی که بخود ما داریم سراب عدمی ست که آنرا دریای وجود می پنداریم
آن بیدار طالعی وجود حقیقی که وجود بالذات باشد در نصیب ما خفته بختان بستر عدم کجاست و این بیداری نخوتی
دیدن رؤیای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیهٔ ماست و موجود بذاته همان ذات
واحدهٔ واجب تعالی ست و دیگر هر چه هست در ضمن هستی او هست تماست وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

در باغ وجود کی دمیدیم اینجا | بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود | خواب بیداری که دیدیم اینجا

نور دنی نفس دون همت هر زمان محزون و شکسته خاطر می ماند مدام خود را نامراد و ناکام میداند و در حق خویش سوای کم بختی و بدنصیبی تصوّر نمی نماید و بروی خود جز دروازهٔ حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کذائی تشخص خویش هر دم برباد می دهد و از گرفتاری دام دنیاداری نمی رهد و عالی نفس بلند همت هر وقت مسرور و شگفته دل می باشد و عدم اسباب دنیویه را باعث ناامیدی در خیال نمی تراشد و همیشه راضی برضای دوست می بود و بهیچ صورت پریشان باطن نمی شود و بتبشیر بشارت یَآ اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیْ اِلٰی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً میگردد و در حصار مامون اِنَّ اَوْلِیَآءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ میرود و آن دنی طبع پست همت باوجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و ملایمات طبعیه هر لحظه شاکی و بیمزه میماند و همه عطای نعمتهای الٰهیه را در نظر بے بصر خود بیقدر می گرداند و هر چند واهب العطایا نعم نواله دامن احتیاج او را از مایحتاج الیه پر سازد لیکن آن بے بصیرت سوای خاک حسرت در دیدهٔ حرص خود نمی اندازد فَاعْتَبِرُوْا یَآ اُولِی الْاَبْصَارِ رباعی

هست بدنارستانکه بنهادی اینجا | ناموس وجود داد برباد اینجا
چون نقش قدم مدام می طبع دنی | در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

نور فلک جهان من و ما گردش حالی دارد که هر بیخبر از خویش آنرا در نظر نمی آرد و بتغیر عالم بند گیها قدرت خداوند ظاهر میسازد که هر بے بصر کوته اندیش نگاه بران نمی اندازد و پیش اینهمه ورق گردانی احوال این جهانی را بر شیرازهٔ جمعیت دلی شیرازه باید بست و اینهمه زمین سائی عجز انسانی را بنا بر مشاهدهٔ قدرت ربانی طرف کار باید نگریست که ای غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاده باعث نمود تو مسطر پامالی گردیده و ای جاهل از حکمت کردگار در دیدهٔ اولی الابصار چون زلف محبوبان خوشنمائی تو از پریشان حالی بظهور رسیده بر و بر دیدهٔ قصور و فروتنی کوش و از تهی مغزی بدعوی انانیت مثل دهل مخروش رباعی

ای بیخبر از گردش حال من و ما | در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور اینهمه چون جاده | آورده ترا بعرصه پامالیها

نور آئینه که ما ساده لوحان حیرت انجام در تعیین صاف طینتی داریم همین دل ماست و روی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد وحدت در کثرت بهر طرف می آریم همان مقابل ماست و این دوئی اعتباری که چون شخص و عکس در نگاه ظاهربینی ما می آید پیدا از جلوه پردازی یگانگی ست و این هوشیاری اضافی که دماغ امتیاز را پراگنده می نماید از خلل اندازی دیوانگی ست بهر حال اگر چشم حقیقت بین بکشاید و آگاهی زنگ از آئینهٔ دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت خشت تشخص ما آدمیان خاکی از تخمیر کدورت آب و گل ساخته اند اما بمعنی عجب پرتو خورشید

تقدس و صفای نفسی در آئینهٔ دل انداخته اند **رباعی**

در سینهٔ ما دلست آئینهٔ ما
با خویش مقابل ست آئینهٔ ما
امی در عجب صفائی ذاتی دارد
هر چند که از گل ست آئینهٔ ما

نور[۲۹] جوان مردان پیر پرست عشق مرشد را وسیله نجات می دانند و حسن اعتقاد را روز افزون می گردانند و هر وقت در زمین دلها تخم افشانی محبت آن محبوب خود می نمایند و هر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند و تمام عرصهٔ زندگی صرف در اشاعت طریق باصواب او میسازند و شب و روز در راه ابقای نام و نشان او میتازند و ترویج تصانیف برتر از تعریف او راحتی الوسع بر ذمهٔ خود لازم می انگارند و تعمیر درگاه و الا جاه او را تا مقدور از همه ضرورات خویش ضرورتر می پندارند و سر رشتهٔ انعقاد مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی گذارند و با جمع شدن کمی و بیشی اسباب ظاهری کاری ندارند و در هر صحبت فرزندان و یاران را بهمین امر تحریص می کنند و مدام بر جادهٔ اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّکَ میروند و دیگر هیچ عمل خیر خود را در نظر نمی آرند و فقط برهمین خیر الحسنات همت می گمارند و همین سعادت را باعث نجات خویش میدانند و مدام بذوق و شوق تمام می خوانند که **رباعی**

عشق تو گرفت اشتهاری از ما
دیگر نشده است هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق پس از ما این جا
جز ذکر تو نیست یادگاری از ما

نور[۳۰] برای دل موجودیت محو همه ما که خالی از غرور وجودیت نفسیه است بد حالی تشخص اعتباری ما از ابتدا لغایت اهتمام در سرانجام ترقیات نموده و باب عجب نیرنگی جمع اسباب در عین بے اسبابی کشوده آمی قفس تقیدات این هستی اضافی را بدست بیدستگاهی اختیار ما شکسته و مانند طائر رنگ پرواز ما بر دوش بے پر و بالی ما بسته بِصُنْعِ اللّٰهِ وَ قُدْرَتِهٖ وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ پس هر قدر که فنا میشویم بسوی عالم بقا میرویم و چندانکه پا از دائرهٔ خودی بیرون می نهیم دست در دامن توسل بخدا می زنیم وَ اِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا **رباعی**

از روز ازل بهر دل خالی ما
پر هیچی نموده بد حالے ما
چون طائر رنگ باز کرده یعنی
پرواز بدوش بے پر و بالے ما

نور[۳۱] در میخانهٔ محبت چون جنون عشق جوش میزند دست درازی شوق سنگ مدهوشی بر شیشهٔ هوش میزند و درین عالم بیخودی نیرنگی معاملات گوناگون پیش می آید و بوقلمونی تجلیات رنگارنگ رو می نماید و دل خالی از غیر خلوتخانهٔ جانانه میشود و نگاه پریشان سیر ناظر وحدت در کثرت می بود و مینای دل مستانه از بادهٔ تصور محبوب پیمانهٔ چشم را هم پر میفرماید و حضور و شهود باطنی را کالمحسوس بحاسة البصری نماید و دیدارے که عوام مومنین را در آخرت موعود ست خواص مقربین را گو در دنیا بنظر می آید و باب نمونهٔ وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ

ناضرةٌ الی ربّها ناظرة همین جامی کشاید بعنایة الله و نصرته رباعی | ز جوشش جنون عشق میخانهٔ ما
جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما | در دیده تصورش ز دل می آید | از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما

نور هشدار هشدار و تخم حضور و شهود حق در زمین دل بکار که اینجا هر نقشی که در خیال بسته می شود همان صورت همیشه با نفس ناطقه همراه می بود و کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون چه نفس مجردهٔ انسانیه بسبب حواس ملکه هر امر نیک و بد که حاصل نموده وکیفیت آنرا در خویش راسخ فرموده نقشی ست که مانند نگین در لوح سادهٔ لطیفهٔ روحیه کنده کرده و نهال آن در چمن ذات خود پرورده و آوراق همین نهال را ورق نامهٔ اعمال خود خواهد گردانید و همین نقوشش در خاطر کنندهٔ خویش را خواهد خواند رباعی | هر نقش که در خیال بستند اینجا
با خویش برند چون پسندند اینجا | در نفس مجرده ز آلات حواس | مانند نگین نقش کنند اینجا

نور عوام کالانعام جز بمیدان مدرکات حسیه نمی دوند و از چراگاه قوای حیوانیه بیرون نمیروند همان دانه و کاه امور محسوسه خوراک این دواب ست و نعمتهای امور معقوله از نظر ادراک اینها در حجاب ست همین حشائش جزئیات را می بینند و گل دریافت کلیات نمی چینند و از عجائب عالم غیب بیخبر اند و بمعاملات انکشاف باطنی پی نمی برند همین تار و پود مشهودات ناسوتیه در خیال خود می تنند و مدام سر بسنگ مبصرات جسمانیه میزنند و همیشه در حجاب لهم قلوب لا یفقهون بها گرفتار اند و در دیدن حقیقة الامر ناچار اند بصیر حقیقی جل شانه این کوردلان را هم بینائی دلی عنایت فرماید و دروازهٔ الذین یؤمنون بالغیب بروی دلهای ایشان کشاید و هو علیم بالمهتدین

رباعی | چیزیکه بعالم شهود ست اینجا | نزدیک عوام در وجود ست اینجا | اینها ز قماش غیب آگاه نیند
از تار نگاه تار و پود ست اینجا

نور طالبان مولی دل بدنیای دون نمی بندند و جمع اسباب دنیویه را برای خود نمی پسندند همین نگفتن خانه درین جهان سرا و ارند و فارغ محض از فکر بام و در و دیوار اند و اگرچه مردمان ظاهر بین این تارکان گوشه نشین را نیز صاحب خانه می شمارند و مالک نصاب می پندارند اما فی الحقیقة چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا و ما فیها آزاد اند و عنان اختیار خویش بدست قادر مختار داده اند بهر طوری که وارد و وارد و هر معامله که پیش آرد آرد و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد رباعی
ترک دنیا زبس تمام ست مرا | در حالت تجرید مقام ست مرا | سقف و در و دیوار ندارم ای درد
مانند کمان خانه بنام ست مرا

نور طائر روح در فضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید تا که پر و بال نسبت ایمانیه بقوت تمام در بازوی خویش بر نمی آید و تجلی بیکیف حضور و شهود حقانی در آئینهٔ دل بجز بی جلوه نمیفرماید

تا که مصفای تصدیق قلبی وصفای اعتقاد قوی زنگ شبهات بالکل نمی زداید که این تجربه بنده رسیده و بسیار
معاملات لاریبیه وعنایات غیبیه بچشم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز عقل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال
و وهم این متصوفان بے تسکین آنرا تماشا نکرده بلکه انکار این قسم معامله های مسموعه اکابر سلف را بخاطر پرورده
وخدا شاهد ست که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبلهٔ کونین ایدنا الله بنصره بسیره مشاهده
نموده ام و این عنایات بی غایات بتوسط آن ذات پاک قدسنا الله بسر برکته بحال خویش معاینه فرموده ام که
مطلق شبهه و شک در دل من نمانده و ایمان مرا بخدا و رسول و مرشد مقبول مستحکم گردانده بمنّه و کمال کرمه

رباعی مستزاد

خواهی که کند روح تو پرواز کمال در عشق خدا
بیدا بکن از قوت ایمان پر و بال از صدق و صفا
هر لحظه مرا بیقین دل من بی شبهه و شک
جایکه نباشد گذر وهم خیال می دو آنجا
نور نشود بی بود این همه تعینات

اعتباریه مثال موج و حباب نقش بر آب ست و وجود فنا آمود این جمله تشخصات امتیازیه هر آن همان بحال
شکسته و خراب ست پس هیچ تعینی و تشخصی درین بحر ظهور مانند حباب سر خودنمائی نکشیده که بهمان دم شتاب
جامهٔ پیدائی ندریده

مطلع

هر کجا که درین بحر سر کشیده حباب
قبای هستی خود در دمی دریده حباب

نور صاحب نظر بابصر که همه تن دیدهٔ بینا و جمله بدن چشم تماشاست چندانکه براه دید و فهمید هر سوی و جستجو
نموده غیر از دید قصور و فنای خویش چشمی بجای خود نگشوده و هرچند که چون حباب سراپا چشم گردیده هر طرف
بدیده و دیده اما سوای جمال فنا و زوال خود دیگر هیچ جلوه ندیده

بیت الغزل

تمام چشم شد و جا بجا بدیده دو دیده
بجز جمال فنا جلوهٔ ندیده حباب

نور هر ذی نفس بی دسترس و اسیر
قفس هوا و هوس هر طرف که درین بحر موج خیز فتنه انگیز رو آورده و هر سو که رخت هستی بی بود خویش برده از
دراز دستی تلاطم امواج این بحر مواج هیچ زمانی بنیا رمیده و از دست برد کشمکش حوادث این جائی خود را هیچ آنے
بساحل سلامت نرسانیده

بیت الغزل

هر طرف که درین بحر رخت هستی برد
ز دست موج ترا تا نیا رمید حباب

نور ای صاحب طلسم هیولای فنا و ای مصاحب جسم مسوای هوا سفینهٔ نجات ابدی و سرمایهٔ حیات سرمدی همین ضبط
نفس و ترک هوا و هوس ست پس درین دریای پر شور و شر دنیا و جای سراپا خطر فتنه زا یکدم از پاس نفس غافل
مشو و بکشتی سلامت هوش در دم نشسته براه خود شناسی برو بسم الله مجریها و مرسیها

بیت الغزل

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا
همین بکشتی دم تا بجو رسیده حباب

نور وجود حقیقی که خیر محض ست
نصیب واجب بالذات ست و بس تعالی شانه و شریک هستیش نیست هیچکس وحده لاشریک له و عدم بحت

که شر صرف ست در حصۂ ممتنعات محالات ست و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که ننگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پر شور و مایه الشرور در حق مفهوم امکانی ست که معدومات ممکنه بنسبت بموجودات ممکنه آسوده بگوشۂ استراحت یکسونی و وده آسانی ست لهذا هر موجود مشهود که درین بحر وجودی بود حباب آسا چشم امتیاز کشوده جامۂ تعین کدائی دریده ورزو و ازین قیود احتراز نموده بکنج فراغت ناپیدائی خزیده

مقطع

چو دید اینهمه پر شور بحر هستی را — شتاب در دکنج عدم خزیده حباب

دردا ای کسی که مدام در غم تحصیل دنیا گرفتاری و همیشه تردد بود و باش و اندیشۂ فکر معاش در خاطر داری و در همین تلاش هر سو میدوی و درین جستجو جابجا میروی اگر غور نمائی و اندکی تنبه را کار فرمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای توهم تو بظهور رسیده و صرف سراب حرص ست که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر هیچکس هیچ نمی آید و بناخن سعی کسی عقدۂ هیچ مشکلی نمی کشاید و الا همه طالبان دنیا امرا میگردیدند و جمله شکم بندهاروی سیر چشمی میدیدند زیراکه هیچ یکی ازینها قصور در تدبیر نمی نماید و تا مقدور کمی در سعی نمی فرماید همان دست تقدیر ست که موافق قسمت هر کس روزی میرساند و رزاقیت مطلقه حق ست که حسب مشیت کم و زیاد بهر یک میدهاند و نظام اعظم این صورت عالم را قائم میدارد و اینهمه صور ممکنه را باظهار می آرد آهی کند نظر کوتاه اندیش وای خود غرض بند در نفس خویش این کارخانۂ معاملات تشخص جزئی تو بیک موج فنا در دمی ناپیدا می گردد و گره ناستوار هستی تو مثل حباب در نفسی نابود میشود چشم عبرت بکشا و حقیقة الامر را مشاهده فرما

رباعی

ای از غم بود و باش خود گشته خراب — دریای توهم شده مثل سراب
از موج فنا در نفسی بکشاید — وهمی که گره بسته دمی همچو حباب

دردا ساز مرتبۂ وجود صدای ظهور بیرون از خود نیارد و تار وحدتش نوای خارج آهنگی در خویش ندارد و آن امر واحد را این تکثر موجودات اعتباریه متکثر نمی نماید و صور علمیه واجبیه و امور خارجیه اضافیه بیک مقام جلوه میفرماید و همه مکونات موجوده آمد و رفت در خانۂ علم دارند و این ممکنات واجب بالغیر سر خود از کنار تضمن واجب بالذات بیرون نمی آرند و همان بحر وجود مطلق ست که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود ظلی خویش بر سر این همه حقائق معلومه می تنند و در ضمن شهود نفسی خود شهادت جمله کائنات مشهوده میدهد و از کمن بطون بر منصۂ ظهور می کشد و الله علی کل شیء شهید و هو یبدئ و یعید

مطلع

خارج آهنگی برای ساز هستی با نیست — جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست

دردا اگر میل عبادت معبود بحق در دل داری مدام عجز حقیقت امکانیۂ خود را در نظر دار که حاصل ادای آداب عبودیت است و اگر خیال مشاهدۂ وجود مطلق بخاطر می آری پس همیشه همت بر رضا و تسلیم گمار که پرده کشای جمال قرب الوهیت

محرابی خوشتر از قد خمیده بتواضع در حقیقت نبود ولی خضوع و خشوع قلبی طاعت مقبول نشود بیت الغزل

گر بطاعت مائلی رو عاجزیها پیشه گیر | جز قد خم گشته اینجا هر کس محراب نیست | نور خفته دلی که بسبب غفلت امکانیه

ما خفته بختان عدمیت ذاتیه را شامل حالست اگر مبدل بآگاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیه باطنی نماید

زهی بیدار طالعی که بعبیر به پرده کشائی نیرنگ حسن عاقبتست و اگرچه این بیدار دلی ما نیز شعبهٔ از شعب

همان طلسم بیخبریهاست نه که فی الحقیقت بیدار نماست اما باز لائق تماشا کردنست و سزاوار بخاطر پروردن که

موصل الی النجاة الابدیه‌ست و مثمر نتایج نیک اخرویه رَبَّنَآ اٰتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ

بیت الغزل | خواب غفلت تا کی بیدار باید شد کنون | اگرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

نور زنجیر وجود مطلق از وقتیکه ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته و زنجیر تقییدات اضافیه در پای

علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از پیچ و تاب نیست و زندگی ناپایدارت جز نقشی بر آب نیست باید که

زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لمحه چون حباب با دیدهٔ فنای خویش نیز دوچار شوی

که بی از خود تهی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید و کنارهٔ نجات بحصول حالت فنا فی الله رو نمی نماید برخیز و سفینهٔ

دوام حضور و شهود حق تیار فرما بسم الله مجریها و مرسیها بیت الغزل | سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج

حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست | نور نام نیک باراده خویش برآورده نمی شود و اختیار خود را درین امر دخل

نمی بود همان ارادهٔ الله در حق مقبولی که نسیم نیکنامی وزاند و زاند و صرف مشیة الله در بارهٔ مجهولی که دروازهٔ بدنامی

واگرداند اگر واند بسیار کسان مانند نگین برای نام آوری جانها می کنند و سر بسنگ مجاهدات نیز میزنند و جز روسیاهی

زنگی بروی کار پیدا نیارند و بعضی از خود تهی شدگان مثل نقاره باآنکه خالی محض ازین خیالات می بوند خود ساعی

شهرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غلغلهٔ ایشان در گوش دارند بسا ای طائر فضای عدم اگر چندی بنیرنگ

عنقا نام ترا هم در هوای اوهام بال پرواز کشایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تائید وجود موهوب حقانی و

مدد اصطفا و اجتبای ربانی والا بسیار کاروانهای موجودات موهوم هر وقت در دشت گمنامی بی اختیار تباه

میشوند و کسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود بیت الغزل | دفتر نام آوریها وا نمودن مشکل ست

ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست | نور اگرچه حضرت مسبب الاسباب عم نواله بر همها از پردهٔ هر سبب که

باشد تجلی میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظهٔ اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله

جنبانی سببهای مظنونهٔ ایشان مدام تائیدات غیبیه بظهور می آرد و بغیر سعی و تردد اینها معاملهٔ روزی رسانی

قائم میدارد و من یتوکل علی الله فهو حسبه و همیشه قدرت نمائی خویش بنهجی ظاهر میسازد که اندیشه گذران معیشت
باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق ناظر اینها رفع میگرداند
که اصلاً خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آیینی جمعیت دلی ایشان نمیرساند و بفراغ تام علی الدوام بر مسند
توکل نشسته میمانند و بعنایت الٰهیه توجه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گردانند و سبحانه بتصدق خاتم النبیین
و امیر المجددین خاتمه بخیری نصیب کند و تیشه لغزش اقدام بسوی علائق دنیوی در پای استقامت نزند بمنه و کرمه
و هو خیر الناصرین **بیت الغزل**

بی سبب از بس مشهر زبان بی پرده است | خاطر آزاد ما پابند اسباب نیست

نور ۵۸ بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذهن خویش بتوهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از وی بظهور رسیده
همین بگفتن موجود نماست و در حقیقت ناپیدا است و هر چند که همگی غرق در بحر وجود ظلی بی اختیار است لیکن این
معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود و چه کار است آب گوهر گوهر را تر نمی نماید اگر چه هیچگاه از احاطهٔ آب بیرون نمی آید
بالتراب و رب الارباب **مقطع**

وهم هستی شد محیط ممکن معدوم ورد | گو همه تن غرق در آب است گوهر آب نیست

نور ۵۹ در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز عجز ثمر یک حال نه که ظهور صدا قانون
امکان مدام دست نگر ید قدرت واجبیه است و نامی وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفخهٔ الٰهیه است و
ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لا حول و لا قوة الا بالله و بندهٔ ناکاره را چه
مجال است که اراده کاری نماید تا آنکه ارادة الله باب آن نکشاید و ما تشاؤن الا ان یشاء الله اختیار مجازی ما مجبوران
حقیقی هر لمحه پرده کشای جمال بی اختیاریست و چاره سازی ما بیچارگان تحقیقی هر لحظه دیدار نمای جلوهٔ ناچاریست
که اینهمه با نوائی ما چون نی قریاد بینوائیست و اینقدر جلوهٔ نمائی ما مثل سراب بیدا نا پیدائیست لا اله الا الله و لا
حیا لکم سواه **مطلع**

عجز ما نیکیم هر دم عاجزی دمساز ماست | بینوائیها چونی بی پرده از آواز ماست

نور ۶۰ موجودات ممکنه چون الفاظ مهمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه
دارند و قدمی در میدان هستی معنوی ننهاده اند و سر رشتهٔ نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که
بدست نمی آید قفل در دروازهٔ این راز نمی کشاید و سوای حق تعالی هیچکس ازین راز کماهو حقه اطلاع ندارد و
مهملیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد **بیت الغزل**

همچو لفظ مهمل از بس قفل بر معنی زدیم | آنچه گر هیچکس نشود اینجا راز ماست

نور ۶۱ ما تجرد دستگاهان لطافت آهنگ که طلسم بندی نقش و نگار چون و
چگون متلون تقیید و کثافت رنگارنگ گردیده ایم و ما تقدس بنیانان اسیر قفس تنگ آب و رنگ که از

محرابی خوشتر از قد خمیده بتواضع در حقیقت نبود و بی خضوع و خشوع قلبی طاعت مقبول نمیشود بیت الغزل
گر بطاعت مایلی رو عاجزیها پیشه گیر | جز قد خم گشته اینجا بهر کس محراب نیست
نور خفته دلی که بسبب غفلت امکانیه
نا خفته نجان عدمیت ذاتیه را شامل حال ست اگر مبدل بآگاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیه باطلی نماید
زهی بیدار طالعی که بعبره پرده کشائی نیرنگ حسن عاقبت ست و اگرچه این بیدار دلی ما نیز شعبه از شعب
همان طلسم بیخبریهاست نه که فی الحقیقت بیداریهاست اما باز لائق تماشا کردن ست و سزاوار بخاطر سپردن که
موصل الی النجاة الابدیه است و مثمر نتائج نیک اخرویه رَبَّنَآ اٰتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ
بیت الغزل
اگرچه بیداری ما هیچ کم از خواب نیست | خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون
نور تجرد وجود مطلق از وقتیکه ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته و زنجیر تقیدات اضافیه در پای
علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از پیچ و تاب نیست و زندگی ناپایدارت جز نقشی بر آب نه لیکن باید که
زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لمحه چون حباب با دید فنای خویش نیز دوچار شوی
که بی از خود تهی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید و کناره نجات بحصول حالت فنا فی الله رو نمی نماید بر خیز و سفینه
دوام حضور و شهود حق تیار فرما بسم الله مجریها و مرسها بیت الغزل
سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج | حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست
نور نام نیک باراده خویش بر آورده نمی شود و اختیار خود را درین امر دخل
نمی بود همان اراده الله در حق مقبولی که نسیم نیکنامی وزانده و زاند و صرف مشیة الله در باره مجهولی که دروازه بدنامی
وا کرده اند اگر دانند بسیار کسان مانند نگین برای نام آوری جانها می کنند و سر بسنگ مجاهدات میزنند و جز روسیاهی
رنگی بروی کار پیدا نیارند و بعضی از خود تهی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالات می بوند و خود ساعی
شهرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غلغله ایشان در گوش دارند لیکن ای طائر فضای عدم اگر چندی برنگ
عنقا نام تراهم در هوای اوهام بال پرواز کشایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تائید وجود موهوب حقانی و
مرد اصطفا و اجتبای ربانی و الا بیشمار کاروانهای موجودات موهوم هر وقت در دشت گمنامی بی اختیار تباه
میشوند و کسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود بیت الغزل
دفتر نام آوریها وا نمودن مشکل ست | ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست
نور اگرچه حضرت مسبب الاسباب عم نواله بر همها از پرده هر سبب که
باشد تجلی میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظه اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله
جنبانی سببهای ملحوظه ایشان مدام تائیدات غیبیه بظهور می آرد و بغیر سعی و تردد اینها معامله روزی رسانی

قائم میدارد و مَن یتوکّل علی الله فهو حسبه و همیشه قدرت نمائی خویش بر نهجی ظاهر میسازد که اندیشهٔ گذران معیشت باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق ناظر اینها رفع میگرداند که اصلا خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آئینهٔ جمعیت دل ایشان نمی رساند و بفراغ تام علی الدوام بر مسند توکل نشسته میمانند و بعنایت الٰهیه توجه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گرداند او سبحانه بتصدق خاتم النبیین و امیر المؤمنین خاتمهٔ بخیری نصیب کند و تیشهٔ لغزش اقدام بسوی علائق دنیوی در پای استقامت نزند بمنه و کرمه و هو خیر الناصرین

بیت الغزل

بی سبب انبس مشکین زبان بی پرده است | خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست

نور ۵۸ بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذهن خویش بتوهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از وی بظهور نرسیده همین بگفتن موجودنماست و در حقیقت ناپیداست دهر چند که همگی غرق در بحر وجود ظلی بی اختیار است لیکن این معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود چه کار است آب گوهر گوهر را تری نماید اگرچه هیچگاه از احاطهٔ آب بیرون نمی آید و ما للتراب و ربّ الارباب

مقطع

وهم هستی شد محیط ممکن معدوم درد | گو همه تن غرق در آبست گوهر آب نیست

نور ۵۹ در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز عجز شریک حال نه که ظهور رصدای قانون امکان مدام دستنگیر قدرت واجبیه است و نای وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفخهٔ الٰهیه است و ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لاحَولَ وَلاقُوّةَ اِلّا بِالله و بندهٔ ناکاره را چه مجالست که ارادهٔ کاری نماید تا آنکه ارادهٔ الله باب آن نگشاید وَمَا تَشَاۤؤُنَ اِلَّآ اَنْ یَّشَآءَ الله اختیار مجازی ما مجبوران حقیقی هر لحه پرده کشای جمال بی اختیاریست و چاره سازی ما بیچارگان تحقیقی هر لحظه دیدار نمای جلوهٔ ناچاریست که اینهمه با نوائی ما چون نی فریاد و بینوائیست و اینقدر جلوه نمائی ما مثل سراب بیدا و ناپیدائیست لا اله الا الله و لا حول و سواه

مطلع

عجز آهنگیم هرم عاجزی دمساز ماست | بینوائیها چو نی بی پرده از آواز ماست

نور ۶۰ موجودات ممکنه چون الفاظ مهمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه دارند و قدمی در میدان هستی معنوی نهاده اند و سر رشتهٔ نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که بدست نمی آید قفل در وازهٔ این راز نمی کشاید و سوای حق تعالی هیچکس از این راز کماهو حقه اطلاع ندارد و مهملیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد

بیت الغزل

هیچ لفظ مهمل از بس قفل بر معنی زدیم | آنچه گر بر هیچکس نکشود این راز ماست

نور ۶۱ ما تجرد و ستگاهان لطافت آهنگ که بطلسم بندی نقش و نگار چون و چگون متلون تقیید و کثافت رنگارنگ گردیده ایم و ما تقدس بنایان اسیر قفس تنگ آب و رنگ که از

گرفتاری الوان گوناگون تعجب قید فرنگ رسیده ایم چون طائر رنگ از شکست خویش پر و بال می کشائیم و بعد فنای خود در فضای بی انتهای بقا بالله پرواز می نمائیم پر کشائی خودنمائی موجب بستگی و مانع وارستگی ست و درستی کار در شکستگی و خستگی بیت الغزل

طائر رنگیم از بال فنای خود پریم | در شکست خویشتن پنهان پر پرواز ماست

نور[۱۲۲] مشاهدان جلوهٔ هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبهٔ هو الباطن هو الظاهر انتها را در ابتدا درج می نمایند و حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند فلله الحمد فی الاولی والآخرة ونفوض امرنا الیه باطنةً وظاهرةً بیت الغزل

ابتدا و انتها در دورهٔ ما یک بود | خط پرگاریم ما انجام ما آغاز ماست

نور[۱۲۳] سبحان الله چندانکه چشم کثرت بینی وا نمودیم دروازهٔ شهود وحدت مسدود فرمودیم و هر قدر که بادیهٔ معرفت و عرفان پیمودیم باب حیرت و نایافت کشودیم و هزار افسوس که کشاد چشم عقدهٔ دل را نگشاد و صد حیف که آگاهی بخویش همگی بنیاد غفلت نهاد پس ما بیخبران مانند آئینه چشمی که کشوده ایم در معنی بصورت بسته دری ست و مالی بصران مثل مرآت هر چه مشاهده نموده ایم در حقیقت پریشانی نظری ست و گل کمالی که ازین گلزار باید چید نچیدیم و جلوهٔ جمالیکه درین دربار باید دید ندیدیم و اغفلتا و اندامتا بیت الغزل

دیده چون آئینه واکردیم و دل واشد ندید | بسته در از بهر ما صد حیف چشم باز ماست

نور[۱۲۴] فانی نفسان حقیقت بین که خود را مدام بی حول و قوت محض می یابند و هر لحظه در میدان مشاهدهٔ لا حولَ ولا قوةَ الا بالله می شتابند و هر وقت منور بنور بی یَسمعُ وبی یبصرُ می بوند و هر زمان آئینه دار وَما تشاؤنَ الا اَن یَشاءَ الله می شوند و هر قول و فعلی که ازین برگزیدگان بعمل می آید صرف اعجازی ست که پرده از روی قدرت آلهیه میکشاید بیت الغزل

سر بسر بی حول و قوت بسکه خود را یافتیم | بی تکلف هر چه از ما سر زند اعجاز ماست

نور[۱۲۵] چون معاملهٔ من عَرفَ الله کلَّ لسانهُ بمیان می آید و پرده از رخ مشاهدهٔ ذات بحت می کشاید و شاهد انتهای سلوک جلوه میفرماید و توجه بلا کیف بطرف مرتبهٔ لا اعتبار در باطن استیلا می نماید و فنای تام و اضمحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر رفع می شود درین وقت عارف تهی از خویش بمطلق صدائی بر نمی آرد و همه توابع و لواحق را بهادی حقیقی می سپارد و در راه گفتگو با مردم بند میسازد و زر نقد پند و نصیحت را در کیسهٔ خاموشی می اندازد و هر دم بر جادهٔ وَاُفوّضُ اَمری الَی الله اِنَّ الله بصیرٌ بالعباد می رود و در حالت اخیرهٔ همه عرفا برین نهج می بود رَبِّ یَسِّر وتمّم بالخیر ولا تجعلنا متوجهین الی الغیر من سکت سلم ومن سلم نجا مقطع

درد چون طنبور تصویریم دائم بی صدا | خامشیها زمزمه پرداز تار ساز ماست

نور[۱۲۶] از خود در روی صور فانیهٔ ما چون سحر پرده کشای نور خورشید وجود

باقی ست که هر آن سرگرم طلوع ظهورست و برگ ریزی اشجار جسمانیه باسبان پرواز رنگ پرافشان فضای نیرنگی اطلاقی ست که حقیقت آن از صورت پرستان مستورست هر دم که از خود بر می آئیم راه وصال او می پیمائیم و بهر قدم که از ینجا بر میداریم در کوی وصل او می گذاریم اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوصِلُ الْحَبِیْبَ اِلَی الْحَبِیْبِ **مطلع**

از خود روی چو صبح مدد ضیای ماست	پرواز رنگ بال کشای همای ماست

نور سبحان الله طلسم بندی نسبت عینیت و غیریت در کثرت آباد علم مدبستیاری معما جمع و فرق آئینه خانه بنا ساخته و مرآت نمائی صفحهٔ امکان به پرده کشائی تجلیات گوناگون جمال وجوب پرداخته عجب هنگامهٔ حیرت افزای یافت و نایافت برپا نموده و طرفه باب حیرانی اتحاد و امتیاز بهر جانب کشوده که سرگشتگان بادیهٔ تحقیق باوجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشهٔ نارسیدگی می مانند و گرم روان راه تدقیق با اینهمه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه با ساکنان کاشانهٔ وهم مانند عکس جام خودی خویش بتمامه از بادهٔ جلوهٔ شخص پُر داریم هیچگاه دامن دولت وصل بلافصل او بدست نمی آریم و هیچ حقیقت او بر ما منکشف نمی شود و بهر صورت او با خود دوچار می بود لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَّهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **بیت الغزل**

چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر	در ما هر آنچه جلوه نما شد سوای ماست

نور داغ گلی که در سینهٔ چمن گل کرده گل داغیست که در چمن سینهٔ خاک شدگان دشت عدم و گمنامی دمیده و دل غنچه که در پهلوی خیابان سر بگریبان برده غنچهٔ دلی ست که در خیابان پهلوی گردآلودگان بادیهٔ فنا و ناکامی پژمرده گردیده غرض که ورق گردانی فلک دوار و فرمان [illegible] و بالا ساخته و برهم کاری زمانهٔ ناهموار لشکرها در تباهی ما [illegible] که با زمان رو شیرازه بندی دیده و نه این بمنزل مقصود رسیده پس درین باب که تخم امید کدام تمنا توان کاشت و دست دعا بر حصول کدام مدعا باید برداشت که شد و ناشد اینجا همه یکسان است و بهار و خزان هر دو دست تنگ گریبان بهترین دعاها همین کیفیت بی مدعائیست که ممنون گمان حصول مطلب نباید و نیکوترین تمناها همین حالت بی تمنائیست که ممنون احسان وصول مقصد نمی باید **بیت الغزل**

امری که هیچگاه به پیش دعا کسی	خجلت کش حصول نشد مدعای ماست

نور دل محبت منزل صفا آئینهٔ خاطر بحق ناظر بفکر و اندیشه بنور حضور موجب آنکه نزدیکان از بیش بود حیرانی نگی حیران محض میشود و از تجلای صفای سینهٔ بکینه مانند آئینه بیشتر دعای اَللّٰهُمَّ زِدْنِیْ تَحَیُّرًا یک سر حیرت نصیب دیدهٔ بینای صافی قلبان می شود **بیت الغزل**

حیران رسا دلی خود آئینه میشود	حیرت نصیب دیدهٔ ما از صفای ماست

نور ما مشغوفین صادقین محمدین خالصین چونکه بمقتضای اَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ حسب الحکم قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ از دوستی و محبت همه خویش و بیگانه اجنبی و بیگانه گردیده ایم و بدولت یکسوئی توجه الی الله با وجود کثرت اقسام لواحق و متعلقات جوق جوق و ادای حق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلوتخانهٔ وحدت الهی آسوده با همه بی همه معاش و بود و باش نموده از جمیع ماسوی الله بگوشه و کرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار بر کنده و بیزار است

وبیگانگی و انقطاع از خلق بدل آشنا و یارست ما فی قلبی غیر الله لا اله الا هو وحده لا شریک له بیت الغزل

بیگانگی زبسکه بدل آشنای ماست | وز آشنائی همه بیگانه گشته ایم

نور حقیقت انسانیه مرآت نمای طلعت رحمانیه است و دیگر موجودات امکانیه از خدام حقیقت انسانیه است الحق که اگر حضرت انسان در میان عالم نمی بود هیچ موجود راه معرفت حق نمی پیمود انسان ست که خلیفة الله است و انسان است که خداوند دل آگاه است و انسان ست که داد بهر امر داده و انسان ست که بنیاد صلاح معاش و معاد نهاده و انسان ست که اسرار حکمت الهیه فهمیده و انسان ست که اشرف المخلوقات گردیده و انسان ست که محبوب پروردگار شده و انسان ست که بهمه تجلیات اسما و صفات الهیه دوچار شده و انسان ست که جامع جمله مراتب کونیه و الهیه است و انسان ست که کاشف اسرار غیر متناهیه است غرضکه ظهور خداشناسی متعلق بوجود همین آئینهٔ حق نماست و دیگر هر چه هست برای این مقبول خداست فتبارک الله احسن الخالقین مقطع

ای درد ما برای خدا جلوه گر شدیم | دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

نور عیان هست و نیست که عبارت معلومهٔ صفحهٔ امکان باشد چنانچه باید در فهم هیچکس نمی آید و نگارستان نمود بی بود که گل رعنای موجودیت موهومه گلشن جهان بود نبیچی که شاید پرده از روی کار نمی کشاید یعنی جلوه که بجا سعد بصر تماشای کنیم بوقلمونیهای معانی عدمیه است که طلسم نمود بسته و تجلیی که از مشاهدهٔ آن بتحریم عشوه پردازیهای محبوب وجودیه است که ازین پرده ها بیرون جسته و ما کوته نظران همین بسوی این و آن می نگریم و راهی در خلوتخانهٔ شهود وحدتش نمی بریم اللهم ارنا حقائق الاشیاء کما هی تا هر موجودیش باهم بر وجود تو دهد گواهی و بالکل هستی خویش را در نظر نیاریم و اینهمه موجودات کونیه را بیش از نمود بی بود نپنداریم مطلع

هستی بی بود ما مشهود ابصارست و نیست | هر چه هست اینجا سراب آسا نمودارست و نیست

نور اینهمه گل و خار مرغوبات و مکروهات در چمن خیال خواب غفلت خویش آشکار میسازد و این جمله بار ملایمات و منافرات بر سر حال توهم موجودیت خود می اندازد و الا درین وهم آباد گل و خار و وزر و بار رسوای نیرنگی امتیازات علمیهٔ خویش نیست و مرغوب و مکروه و ملایم و منافر جز خیالات وهمیهٔ خود نه چشم حقیقت بین کشا و اندکی صبر نما که عالم دنیا عجب خواب پریشان ست و هیچ نیست آنچه نمایان ست کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ بیت الغزل

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال | هر طرف پیش نظر صدها گل و خارست و نیست

نور هر چند که هر سو به پیش نگاه جمال با کمال جمیل مطلق جلوه گرست و اگر چه هر طرف روبرو همان فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ انوار دیدار حق در نظرست لیکن با اینهمه جلوه گری شاهد ظهور در پرده دری آن پری روی غیر مستور

ساده لوحیهای ما حیرت زدگان بجز طرفه جای تماشا کردن ست که مانند آئینه حالانکه پیوسته چشم و ابروی دیدار دلدار ست باز حجاب حیرانی لا تُدرِکُه الابصارُ خیره ساز انظار ست وَهُوَ اللطیفُ الخبیرُ لیسَ کمثلِهٖ شیءٌ وهو السمیعُ البصیرُ

بیت الغزل

ساده لوحیهای ما جای تماشا کردن ست | چشم چون آئینه وا بروی دیدارست و نیست

نور بی التفاتی بکم نگاهیهای ناز معشوقانهٔ آن نازنین شرمگین که ان الله لغنی عن العالمین ست مع آنکه بصیر حقیقی و خبیر تحقیقی هم اوست از بس خوب بنقش خاطر پسند دلنشین ست طبع چالاک وحشت ناک من کم اختلاط میباک چه جای اعتبار با خویش هم مانوس و یار نیست و با وجود پابندی جسم و جان و صحبت پسندی این و آن اصلا بقید خودی هم محبوس و گرفتار نه

بیت الغزل

کم نگاهیهای او از بس بدل جا کرده است | طبع وحشت ناک من با خویشتن یار ست و نیست

نور ای تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی وای تشخص معلوم مشهود صورت انسانی مانند شعلهٔ جواله بجولانگاه وجود ظلی نمایش موهوم و پیدایش سراسر معدوم شما همه حقائق ممکنه را در نظر اعتبار گرمی بازار ست و فی الواقع جز هیچ در هیچ نیست و معاملات گوناگون انعدام و ایجاد از کون و فساد در صفحهٔ روزگار رو بکار ست و فی الحقیقت غیر از هیچ در هیچ نه

مقطع الغزل

درد مثل شعلهٔ جواله این جا در نظر | هستی موهوم را گرمی بازارست و نیست

نور نور وجود مطلق فی حد نفسه اگرچه خیر محض ست اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیر و اجنبیت ایشان در مصائب متنوعه انداخته و علم خودی خویش اینهارا در قفس امتیاز خیر و شر گرفتار ساخته چه بهار مطلق هر چند در چمن سراپا بهار ست لیکن غنچه گرفته دل و گل خونین جگر و لاله داغدار ست و چندانکه شمع خوبی بهار در گلستان اظهار می افروزد گل دلفگار پروانه وار از آتش تجلی آن میسوزد و این معامله درین گلزار نه از راه جفاجوئی شاهد بهار ست بلکه بسبب اقتضای ماهیات عاشقانه گلهای دل افگار ست حضرت واجب عم نواله جز احسان در حق هیچکس نمی نماید و ممکنات بیچاره را همین جزای حقائق ممکنهٔ خویش پیش می آید وَمَا ظَلَمَهُمُ اللهُ وَلٰکِن کانوا انفُسَهُم یَظلِمُون رَبَّنَا ظَلَمنَا اَنفُسَنَا وَاِن لَم تَغفِر لَنَا وَتَرحَمنَا لَنَکُونَنَّ مِنَ الخَاسِرِین

مطلع

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت | برنگ آتش گل جلوهٔ بهارم سوخت

نور چون نور باطن قوت میگیرد شمع عرفان روشنی می پذیرد چشم حقیقت بین بر حال پر اختلال امکانی خود باز میشود و دل مملو از سوز و گداز می بود چنین عارف سوخته جان غیر از گریه و زاری کاری ندارد و هر دم سوای سوز سینه باظهار نمی آرد و هر لمحه از آتش شوق میسوزد و هر لحظه مانند شعله از دل گرمیهای خویش می افروزد و اگرچه فی الحقیقت شمع محفل روشن ضمیران ست لیکن بصورت همیشه

گریان بسوزنیست **بیت الغزل** بحال خویش همی گریم و همی سوزم | بسان شمع زبس چشم اشکبارم سوخت

نور ۵۸ چشم عبرت چون نظر تامل بر کارخانهٔ نمود بی بود شیرنگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در طرفة العین خرمن
اعتبارات این هستی موهوم را سوخته باخاک معدومیت برابر ساخت و مثل شرر هیچ در نگاه روشنضمیری خود بنا ورد
و در چشم زدن همه امتیازات وهمیه را در گوشهٔ اختفای عدمیت برد کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِیْ لَهُ الْمُلْکُ وَلَهُ الْحُکْمُ
وَاِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ **بیت الغزل** ثمر کشودن من برق خانه سوزی بود | که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

نور ۵۹ درخشندگی نجم سعادت روشنضمیران هیچگاه خیرگی نمی پذیرد و تابندگی کوکب
بخت زنده دلان بعد مردن هم تیرگی نمی گیرد اگر زمانه تباه کار بر سر مزار چنین بزرگواران شمعی نمی افروزد هر صبح و شام
بلکه علی الدوام در غم این صفا شعاران دلجمعی میسوزد و حق تعالی در قبر همیشه مونس و یار ایشانست و دل برشتهٔ دوستداران
شمع مزار ایشان ست و مردن و زیستن این فانی نفسان یکسان ست و بقای دائمی نصیب این از خود گذشتگان ست
در حالت زندگی هم از خودی دل برکنده اند و بعد مردن نیز بحیات بقا باللّٰه زنده و پاینده اند **بیت الغزل**
هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست | که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نور ۶۰ وهم هستی ناپایدار تو هم خود پرستی
بی اعتبار بار آثار لا تعدّ و لا تحصیٰ چیزها بر سر و دوش بیهوش بخت کوش خویش انداخته و بی اختیار و ناچار این
وجود کذائی با علم ما مجبوران مختار جمله کار و بار دینی و دنیائی و همه گیر و دار آنجائی و اینجائی برای نفس نفیس و جسم خسیس خود
مهیا و درپیش ساخته بهر حال خود کرده را درمانی نیست و شعور بخودی جز وهم و گمانی نه این همه هنگامه که برپاست
از ماست که برماست **مطلع** وهم هستی بر سر خود چیزها آورده است | هر چه آورده ست جمله بر ما آورده است

نور ۶۱ لوح سادهٔ صفا آمادهٔ سینهٔ بی کینه چون آئینهٔ عاشق دل دادهٔ بحیرت افتاده در بساط خود اصلا هیچ چیزی
ندارد و که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال باکمال دلدار نذر و پیشکش آرد لیکن برای شاهد مشهود تحقیقی ذی
واحد موجود حقیقی دل محبت منزل بندگان موفق بموجب اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ رونمای جلوهای تو چون آئینه همگی
ترا آورده است و بوجه فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ هر سو برای نظربازی جلوه پردازی و آئینه داری نور وجود تو همان
ظهور نمود ترا برده ست **بیت الغزل** در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت | رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

نور ۶۲ الحمد للّٰه که قلب عبد آگاه با اینهمه تقلب کیفیات خویش و تکثر معاملات درپیش همان یکسوئی توجه الی اللّٰه دارد
و للّٰه الحمد که دل بندهٔ درگاه با وجود اینقدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله نما سوی قبله
ما و کعبهٔ مسجود فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ می آرد وَاِلَی اللّٰهِ الْمَصِیْرُ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **مقطع**

درد با این گروش حالات خود اینجا همان | روی دل سوی تو چون قبله نما آورده است | نور حقیقت انسانیه بل ماهیت امکانیه
جز سجدهٔ ربانیه که افتقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم ناکاره که بهر صورت بیچاره است هیچگاه
غیر از فرمان وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ از جیب عبودیت بر نمی آرد اگر در ظاهر مقصر از طاعت است
در باطن باعتبار تقدیر همان داخل در حیطهٔ اطاعت است غرضکه بهر طور عالم بندگیست و در هر نهج سراسر شرمندگی اگر
فضل الهی در وازهٔ قبول کشاید و معامله موافق اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ فرماید مانند نگین روسیاهی این
شرمگین نیز سفیدهٔ صبح نیکنامی دماند و اگر کار به بی نیازی و از راه لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ پیش آید مثل زمین
بیگناهی این خاکنشین هم پامال بدانجامی گرداند بهر حال در همه احوال مجال سرتابی نیست و سوای عجز بندگی در نظر
محاسبان حق بین حرف حسابی نه یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ وَکُلٌّ لَهٗ قَانِتُوْنَ | بجز سجدهٔ زمین کاری نیاید
نگین آسا سراپایم جبین است | نور الهی من بیچاره که یک بندهٔ ناکارهٔ تو هستم سوای اظهار عجز و فروتنی چه خاک بر سر
طاقت کنم و من آواره که دل صد پاره چون زلف بتان به پریشان حالی خود بستم غیر از سینه چاکی شغل شانه سر نکاوم
بر خاکساری من دنی نفس دون همت رحم فرما و پامال حوادث کونین مساز چشم دید قصور مرا همیشه بر من کشاده دار
و قدم رحمت بی علت خود بر دیدهٔ بی بصر این محو انتظار گذار که سلامت دعا فیست و از ین خویش در همین صورت
مرا بنظر می آید و الا جز خاک بیزی بیست فطرتها در خود هیچ نمی نماید هر وقت همین دروازهٔ عاجز بیا پیش قدرت
کامله تو می کشایم و بوساطت حضرت ناصر خود استدعای تائیدات غیبیه از جناب پاک تو مینمایم پس ای بنده نواز
هیچگاه سوای نگاه لطف برین بی حقیقت مینداز که از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارم و همان عنایت از لیهٔ ترا
شفیع می آرم وَاَنْتَ خَیْرُ النّٰاصِرِیْنَ بیت الغزل | چو نقش پا همه عجز است کارم | بهر جا هستم و اگردم زمین است
نور موسم پیری که هنگام رفتن از دنیاست هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شمار بیاست پیرانه سری
که وقت پا بر داشتن از ینجاست هر لحظه مانند سحر کفن پوش پیرایهٔ فناست این زمان مثل شبنم چشم گریانی باید کشود
و منتظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود نه که بسان غنچهٔ نرگس بخواب غفلت باید آسود و مدت قلیلهٔ بقیة العمر
در خفته دلی صرف باید نمود حالا فرصت کجا و مهلت نفس راست کردن کرا اکنون نمی گذارند و بهر نهج بر میدارند
صورت حال این است و آنچه رو داده همین است حق تعالی توفیق نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و خاتمه
بخیر سازد و بسلامت ایمان زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین اندازد اَیَّدَنَا اللّٰهُ بِنُصْرَةِ سِرِّهٖ وَقَدَّسَنَا بِبَرَکَةِ سِرِّهٖ
بیت الغزل | بس هر لحظه ام از خود رو بهاست | بسان صبح هر دم واپسین است | نور هزار افسوس که در

تماشاگاه مظاهر اسما و صفات آلهیه که سراپای جمال باکمال تجلیات شهود دیده اوست ما ساده لوحان بیخبر مانند آئینه چشمی که
کشاده ایم لطف بردار مشاهده نیست و صد حیف که در راه طلب مقاصد عروجات غیر متناهیه که منازل مقامات
مراتب وجود دیده اوست ماپست فطرتان بی بصر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده نه ایم ای شاه
اطلاق وای مقصود همه آفاق جل شانک و عز سلطانک ؎ | بجلوه گاه تو غفلت خرامی ما را | برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست |
نور ۸۸ دلیکه بشهود حق آشناست باطل را بیش از وجود کجاست بهر سو که نظر می کشاید همان اقرار ربنا ما خلقت هذا باطلا
می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از ظهور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری در همه اوراق انفس
و آفاق مرقوم سوای آیات ربانیه نه اگر نظری پیدا آری حق تعالی دیده حق بین عطا فرماید تا معامله حتی یتبین لهم انه
الحق نمایان آید ؎ قطعه | سوای حق نظر آید اگر ترا در باب | خیال فاسد در باطل افتادست |
نور ۸۹ گنج قارون راهمت
دون در نظر می آرد و در نگاه فقرای باغنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمعیت خاطر را گنج بے پایان می شمارند
و مال و متاع دنیوی را وبال و آفت می پندارند زیرا که خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر نقال
ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا بپوش و در تحصیل خوشی حال و جمعیت دل باصفا بکوش
زیاده توفیق نصیب باد و دنیا مکان بے بنیاد ؎ | در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست | در دهر که خاطر با جمع شد گنجینه است |
نور ۹۰ فلک دوار هر کرا با هستی موهوم دو چار میگرداند مانند صبح غیر از نفسی در ینجا نمی ماند پس با اینهمه کم فرصتی مانه
بقای رشتهٔ طول امل بر کمر توهم پیچیدن بعید از رزو ضمیر ماست با اینقدر بے ثباتی زندگی بے اعتبار که بنیادش بر دم ست
خیالات خام در دل پختن دور از دانشمندی ما و شماست حق تعالی حقیقة الامر بنماید و چشم دل را بکشاید و ذرهٔ از درد
دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشهٔ دنیا بخاطر نیاید و در راه اطمینان قلبی بخوبی پوئی و هر وقت همه این گوئی ؎
| رشتهٔ طول امل در دنه پیچید بدلم | چون سحر زیر فلک یک نفسی کار مراست |
نور ۹۱ دل صفا منزل آیة الله عارف
بالله که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح پُر فتوح حضور حق و نور مطلق بفضل رب ودود است و سینهٔ بے کینه
چون آئینه اش از شرح صدر و انکشاف حقیقت بعینه سراسر یک در خورش منظر شهود حضرت معبود است و مظهر اظهر
جمیع شیونات ذاتیه و مجلای اجلای جمله کمالات صفاتیه لمو دسے بودش بو دست و تجلیات بنهایات الٰهی و آیات
بینات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة اجمال منظور و مشهود ست ؎ | دل باب حضور او کشودست |
| چون آئینه یک در شهود است |
نور ۹۲ هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیه حق ست در باطن
باطن خویش زنگ هیچ رنگ نداشت کان الله ولم یکن معه شیئ و غنای ذاتیش بطرف هیچ مفهومی از ممتنعات

و ممکنات توجه برد و قبول نمی گماشت وَهُوَ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ اما چون در مرتبهٔ ظاهر وجود این همه حقائق ممکنه بسبب مقابلهٔ عدم و وجود منطبع گردید و صور ممکنات بوجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی موهوم آثار لوازم ذاتیهٔ هر ماهیت هر یک را پیش آمد و حضرت واجب بفیض ایجادی هر واحد را بصورتش او دوچار گردانید و صبح اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ بحضور هر کس دمید الله الله اگرچه از طرف حق سبحانه همان معاملهٔ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ هر وقت در میانست لیکن بحجبت تلون حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ هر روز مشاهدهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست رباعی

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت
با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیشش
رویی که بتو نمود آئینه نداشت

نور ۱۲۳ تخصص وجوب چون بطرف آئینهٔ امکان منظر توجه و دید چشم امکان بنور تجلی وجوب روشن گردید همه کمالات وجوبیه را حقیقت امکانیه در خود جا داد و آن خوشخرام میدان لاتناهی درین صحن غیر تناهی بکشاده خاطری پا نهاد و چنانچه ظهورات مراتب وجوبیه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعید ست و نه آنرا تمام ست و نه این را اختتام اما ازانجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بداغ تقیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش وسعت اطلاقیهٔ الهیه از عجز سر انداخته والا امکان مطلق هم با وجوب مطلق چون سایه همراه است و هرجا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی

امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت
ممکن کی برابر واجب تاخت
هر ممکن موجود و لیکن چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت

نور ۱۲۴ تماشائیان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند نرگس بر سر قلم چشم دیدار نمائی وا می شود و محررات ایشان نور افزای دیدهٔ دل می بود و هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد البته این معنی را در نظر می آرد زیرا که چنین مرحوم اولوالابصار انچه می بینند همان می نگارند نه آنکه مثل دیگر محجوبان مطلب را ملتوی میگذارند و زبان این روشن ضمیران گداخته دل بسان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این دلپذیران بحق مشتعل شمع محفل مردم بیناست وَهُمْ بِاللّٰهِ یَسْمَعُوْنَ وَبِهٖ یُبْصِرُوْنَ رباعی

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست
ببیند تحریرم آنکه او را چشم ست
روشن بسازم هر انچه بینم ای درد
چون شمع زبان من سراپا چشم ست

نور ۱۲۵ اکثر عادة الله چنین ست و سنت الهیه همین که در هر دلی که طلب قوی قیام میدارد آخر کار دامن وصل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و دوچار می شود و آین هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند هیچ کاری نمی آید و غیر از دروازهٔ بیحاصلی بر روی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان

عهد استوار اگرچه بظاهر جز خاک بیزی کاری ندارد اما در باطن همان اکسیر عظمی بدست می آرد پا در میدان ثابت قدمی بنه و سر رشتهٔ ایمان و اعتقاد را از دست مده اگر مقدر ست از هر سو همان معشوق و مطلوب رو بره خواهد گردید و الا از گردش جا بجا بهیچ جا نخواهی رسید زیاده چه گفته آید و استقامت ست که راه می کشاید و بره واحد را این معامله در پیش ست و هر که هر چه گفته شود در واقع خطاب بالنفس خویش ست وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیۡعُ الۡعَلِیۡمُ رباعی

ای درد ترا اگر طلب معشوق ست
از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن
ور در دل تو تاب و تب معشوق ست
چون تیر تقسیمت از لب معشوق ست

نور ۹۷ چیز تیکه در آخر کار مشاهدان حضرت ذات را نور افزای چشم بصیرت میشود و نا یافتی که در منتهای سلوک ذاهبان الی اللّٰه راهنمای عجز ادراک میبود غبار همه اعتبارات و اضافات را از دل و دیده خوب رفته صحن باطن را پاک و صاف می نماید و بی گفت و شنید پرده از روی هر انچه هست آنی نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوهٔ فَاَیۡنَمَا تُوَلُّوۡا فَثَمَّ وَجۡهُ اللّٰهِ دوچار می گرداند و نقش اَللّٰهُ نُوۡرُ السَّمٰوٰتِ وَالۡاَرۡضِ بر صفحهٔ خاطر می نشاند و بسبب تصفیهٔ قلبیه آئینه داری جمله کمالات آلهیه میفرماید و مرتبهٔ که ورای فهم و ادراک ست این زمان در شهود می آید الحق که با وجود نا یابی همه جا او ظاهر ست و در خطاب مَا عَرَفۡنٰکَ حَقَّ مَعۡرِفَتِکَ همان مخاطب حاضر ست فَهُوَ الۡاَوَّلُ وَهُوَ الۡاٰخِرُ وَبِهٖ نَسۡتَعِیۡنُ وَهُوَ النَّاصِرُ رباعی

بی گفت هر انچه بود هرگز ننهفت
یعنی که به پیش من دل صاف هم[illegible]
چه [illegible]
دل و دیده برفت
[illegible] اینجا نمی ماند زده دشت هیچ نگفت

نور ۹۸ سبحان اللّٰه از چندی طائر بلند پرواز حقیقت ممکنهٔ من که وحشت [illegible] تباتی زندگی بی[illegible] افتاده و بیگانهٔ نفس موجودیت اعتباریه آرام معلومیت کذائیه گرفته در قفس تقیدات جسمیة الامر بنماید و چشم دل را بکشاید [illegible] که ناآشنائی محض بمشهودیت اضافیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهاد و لم تشتگی من معدوم بالذات مانند عنقا پر و بال شهرت در عالم ظهور بر آورده گوش زد هر خاص و عام گشته در فضای شناسائی بال افشا نیها نمود و پرواز علمی این معنی عدمی همای سعادت توهم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود مَا شَآءَ اللّٰهُ کَانَ وَمَا لَمۡ یَشَأۡ لَمۡ یَکُنۡ رباعی

گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
وحشت ز دگی بانس آرام گرفت
غیبت بشهود الفت تام گرفت
پرواز عدم وجود در دام گرفت

نور ۹۹ اینجا اگر ساغر مقصود هم بدست بیاید همان قدح نوش کاسهٔ گدائی ست و اگر جام جم نیز آئینه داری نماید همان مدهوش پیمانهٔ نابینائی ست دریای این وادی همه موج زنی سراب ست و تماشای این خرابه جمله عجائب نمائی خواب ست صورت وصول مطالب درین میکده کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم کرا پس اگر چندی توهم کامیابی

هم رود و هر فریب آن نباید خورد که خطاست و اگر روزگاری پنجهٔ تسخیر مشتهیات نفسیه و طبیعیه دامن دل بسوی خود کشد دست تصرف آن نباید برد که بیجاست درین گنبد بی در میان هر راه دیواریست و درین باغ بی ثمر در پهلوی هر گل خاریست و اگرچه هر جانب جوش بهار نیرنگ گلستان هوس ست اما آخر کار یاس محض شامل حال هر کس ست فَاتَّقُوا وَلَا تَغْفُلُ

رباعی

آید اگرت ساغر مقصود بدست | باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
پیمانهٔ زندگی چو برگشت شکست | ناکامی در کمین هر کام اینجاست

نور ۹۹ خبرداری از آگاهی غفلت

نداری و الانغمه سرای سُبْحَانَ مَنْ ذِكْرُهُ النَّاسِيْ بِنِسْيَانِهِ میگردید و اطاعت معصیت را در نظر نمی آری و گر بجلوهٔ مَنْ اَطَاعَهُ الْعَاصِيْ بِعِصْيَانِهِ میدیدی و بی اختیاری اختیار را مشاهده نمی نمائی تا راز لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ فهمیده شود و بر ناچاری اراده نگاه نمی فرمائی تا جمال وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ يَّشَاءَ اللّٰهُ دیده شود غرضکه در خلوتخانهٔ وحدت لیست و کشادهٔ مژگان امتیاز چشمک نمی زند و در کاشانهٔ جمع عنکبوت فرق تار و پود تفرقه نمی تند و دران آرامگاه خواب جهل و بیداری علم همبستر ست و دران صحرای بی انتها دورودی عقل رسا و افتادگی حمق بی دست و پا برابر ست آگاهی و غفلت درین میدان باهم یار ست و انسان بیچاره در هر امر ناچار ست تا بند حالات قبض و بسط نباید بود و محو جمعیت مطلقهٔ مشاهدهٔ ذاتیه مانده در حجرهٔ فنا فی الله باید آسود و خواب و بیداری بخت گذران توکل را موقوف بر اسباب نباید فهمید و پریشانی معیشت را عین جمعیت باید دید خفته بختی و بیدار طالعی درینجا یکسانست و در هر حال همان آفتاب اطمینان قلبی تابانست آگاهی و غفلت دو جلوداران شهسواران این راه اند که بی اختیار در رکاب میدوند و خواب و بیداری دو پاسبانان دلهای آگاه اند که ناچار همراه می بوند باب مشاهدهٔ مطلق بر دل باید کشاد و در هر هیچ سر رشتهٔ عبرت و حیرت از دست نباید داد وَاللّٰهُ مَعَنَا حَيْثُمَا كُنَّا

رباعی

اینجا که با آگاهی و غفلت یاری ست | بیدخل تو کاروبار اینجا جاری ست
در بند گشاد و بست پیشی نبود | خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

نور ۱۰۰ ای آنکه ساز ظهور تشخص موهوم تو که پرده کشای عدم نفسی بست صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز طنبور تخلص معلوم تو که نغمه سرای سخن سنجی ست نوای شهرت از دهان مردمان برمی آرد و بس بهمین ناموری بی نشان مانند عنقا اینهمه خود را گم منا که سوای بال کشائی طائر خیال در فضای وهم نیست و برین نام آوری در جهان بیش بها اینقدر دفتر غرور رکشا که جز نارسائی ادراک و قصور فهم نیست چندروزی توهم درین میدان توهم بتاز و چون کوه برآواز دیگران منازه آخر کار رای کوته اندیش مغرور بخویش همان معامله وَتَكُوْنُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ در پیش است و دل هر ذی حیات از تیغ كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ریش ست هر آن روی زمین از آب فنا شسته میشود

و هر که می آید بعد چندی میرود کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ آه هیچند با تهمت نامی بر سرو هم هرکس نهادند و وهمی بطرف بقا در پیچاندند به پر پرواز طائران فضای هستی همین نام ست و خیال پریدن نیز بی اختیار در دل هر خاص و عام ست تو هم چندروز درین هوا پرواز نما و بال ناموری با کشا مضایقه ندارد و غفلت درد بفهمید تو یهمی آرد

رباعی

ای آنکه صداقی نبود در سازت ‏ آید ز دهان دگران آوازت
از ناموس بال کشا در عالم ‏ نام تو چو عنقاست پر پروازت

نور[153] ترقی نهال باطن سبب تنزل حال ظاهر اوج میگیرد و آئینه داری جلوهٔ خدائی بهر رنگ زدائی پندار خودی صورت نمی پذیرد اعنی شکست رنگ نفسانیه پر پرواز عروج الی الله درست می نماید و از کیفیت فنا فی الله حالت بقا بالله میسر می آید و معامله جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ ظهور میکند و خورشید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ پرتو می افگند انچه بتجربه این شخص فانی رسیده این ست باقی الله ناصر و معین ست

رباعی

چون خاطر من ترقی باطن جست ‏ پندار خودی ز دل برون کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد ‏ چون رنگ نمودم پر پرواز درست

نور[154] در چشم حق بین عارف پاک سرشت هر خوب و زشت بیک نور جلوه گرست و در دل وحدت آگین آن سراپا بهشت قدر آئینه و خشت برابر است زیرا که مبدا اندراز سکری که صوفی در کیفیت مشاهدهٔ مرتبهٔ جمع بر صفحهٔ خاطر می نگارد همان سر مدهوشی ساقی بخط جام صهبا بر لوح دل بتحریر می آرد که در حالتین عدم فرق و امتیاز بیشک ست و حاصل هر دو نشا یکیست خواه آن ساغر سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا مست نماید و خواه این صراحی مشرب الشراب و ما رات مغرقا بدست آید مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَمَنْ يُضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ وَكُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ

رباعی

ای درد بچشم عارف پاک سرشت ‏ فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت ‏ در میکده ساقی بخط جام نوشت

نور[155] دل را بحقیقت آشنا باید ساخت و نیرنگی وجود و عدم را باید شناخت که درینجا در صورت اخفا هم نور اظهار جلوه گرست و کیفیت موجودیت و معدومیت تو برابرست چه مادامیکه مانند سایه رنگ موجودیت در خود داری همان بنور وجود انیمه در عرصهٔ اظهاری و وقتیکه خود را گم مینمائی و باب معدومیت میکشائی زیر قهرمان نور وجود الٰهی و فنای خود را سراپا آئینهٔ بقای او میفرمائی هستی و نیستی درین محل باهم دوچارست و از خود روی تو سراسر آمدیار است قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا

رباعی

ای درد اگر دل بحقیقت یارست ‏ در صورت خفا هم اظهارست
چون سایه و نور در ادیگاه وجود ‏ از خود روی تو آینهٔ دلدارست

نور[156] ای مرد دربار وجود و ای سرگرم تلاش بیبود این عالم هستی اعتباری ترا بسوی مشتهیات طبیعیه دوانده و هم

نمحتاری مجاز بجانب جست وجوی اغراض نفسیه رانده پس اگر موهومی دائرهٔ امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیراز نقطهٔ وجوب واجب موجود نینگاری بهر حال چون شعلهٔ جواله تا که گرفتار دام توهم موجودیت هستی وانبادهٔ وهم انانیت هستی سرگردان بخیال سعی وتردد شو وتا که هستی موهوم دو اند بگمان خود بدو آخر کار مالک یوم الدین پرده از پیش نظر همانخواهد کشود وجلوهٔ وَالْاَمْرُ یَوْمَئِذٍ لِّلّٰہِ آنجا هر کس مشاهده خواهد نمود وکسانیکه اینجا هم این سر را فهمیده اند وجمال لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ در آئینهٔ هر موجود دیده اند دست سعی از طرف تلاش قوت کشیده اند وبدامن دولت وَمَا مِنْ دَآبَّةٍ فِی الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰہِ رِزْقُهَا چسپیده اند وراه در سرای علیای وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰہِ فَهُوَ حَسْبُهٗ برده اند وعنان اختیار خویش بدست وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ سپرده اند وآنهمه گرم روان راه طلب دنیا را معذور میدانند وپیش این سرگشتگان تگ و دو میخوانند رباعی

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت
سرگرم تلاش وهم بیدالی ساخت
تا هستی موهوم دو اندر این جا
چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت

نور دلیکه گرفته خاطر از غم یار ست گره کشائی کار خود گر و ناخن زنی حرکت ابرو پیش میسازد وخاطر یکدل داده جلوه پردازی نگار ست کار روائی روزگار خویش در چکاپوی لیل ونهار زلف ورخش می اندازد والحق که روزه داران قدر هلال عید میدانند وروزه خواران غرهٔ رمضان وشوال را یکسان می شمارند برای دریافتن لطف هر امر اشتیاق آن در کاست وراحت والم بقدر ملائم ومنافر بودن طبع در حساب وشمار ست پس کسانیکه در دنیا محبت وشوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود در عقبی چسان از لذت دیدار او ملتذ خواهند بود وکسانیکه اینجا مدام در حضور وشهود واستغراق دارند آنجا هم دامن دولت مَنْ کَانَ یَرْجُوْا لِقَآءَ اللّٰہِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰہِ لَاٰتٍ بکف می آرند همان در خود لیاقت دیدن دیدار هم باید رسانید والا آن پرده کشای جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰہِ از هیچکس رخ ظهور خود نپوشید وَمَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی ای محبوب حقیقی ومطلوب تحقیقی رباعی

آن دل که مقفل زغمت گردیده ست
ابروی ترا کلید خود فهمیده ست
چون عقده کشائی دهان صائم
موقوف بناخن هلال عید ست

نور پس از مردن هم عجب معرکه آرائیهای سوال وجواب وعذاب وثواب در پیش ست وآدم کوته اندیش مستغرق در همین فکر معاش وتردد بود وباش خویش ست اگر حقیقت بقای دائمی آن عالم چنانچه باید بر دل منکشف شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لمحه از طرف اندیشهٔ آخرت غافل نبود بلکه بالکل دست طلب از تلاش دنیا بردارد واین مدت چند روزهٔ حیات فانی را مطلق در نظر نیارد که این مدت قلیل بهر طور بعد چندی رو به اختتام می نماید وآن زمانهٔ طویل آبد الآباد باب قطع نمی کشاید ای کوته نظر بیخبر اگر اعتماد بر گفتهٔ خدا ورسول داری وادعای ایمان واسلام بمیان می آری تا مقدور این زمانهٔ موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نما ودفتر غفلت وبطالت

اکنشا دالا انچه هست زود پیش می آید وحق تعالی خود میفرماید کَلَّا سَيَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ وَإِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ رباعی

ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات ... در صرف نما بفکر آن حیله حیات
ای عرصهٔ زندگی باگاهی کن ... خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات

نوادر کون وحصول همه موجودات ممکنه زمانیات بوند خواه غیر زمانیات نسبت بدیمومت ذاتی وقدم نفسی واجب تعالی در حدوث یکسانست وسابقیت ولاحقیت الشان کبیر وعالم صغیر در ظهور حادثیت توأمانست حدوث ذاتی وزمانی بحضور آن قدم حقیقی دریک میدان می تازد ونظر بازتحقیق نگاه برمعامله اِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَنَرَاهُ قَرِيبًا می اندازد که قبلیت وبعدیت در مرتبهٔ هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ یکجا جمع میشود وازل وابد درین وادی مقدس بآن واحد برابر میسد ودیهم علیم مطلق جمیع قدمهاء اضافیه ومحدثات اعتباریه را از قدیم بر دای اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا باهم پیچیده وحضرت عالم الغیب والشهاده سنج حالت منتظره نکشیده وصور علمیهٔ حق که اعیان ثابته باشند مدام بریکحال هستند واین مشهودات کونیه که موجودات خارجیهٔ امکانیه بوند چه در وقت موجودیت وچه در زمان معدومیت همان از بادهٔ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ الَّا وَجْهَهُ مستند بعقل ولا نقل رباعی

امروز نگشته است آدم حادث ... عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود ... یعنی ز قدیم هست عالم حادث

نوادر کشایش رزق موقوف بر تردد وتلاش نیست والا هر کس ازین دنیا طلبان حرص پیشه مالدار بسیار میشد که هیچکس از بینا در دانست خویش بحسب وجه قصور نمی نماید ورسیدن روزی مشروط باظهار پریشان حالی وعسر معاش نه وگرنه هر واحد ازین سوال کنندگان بی اندیشه مالک هزاران هزار می گشت که یکی از ایشان هیچ وقت از فریاد ونالش گذران نمی آساید پس معلوم شد که اختیار هر امر بدست خالق مختارست واینهمه زار نالیها وتگ ودو بیجا از راه اضطرارست واگرچه این امر بدیهی را کیست که نمی داند لیکن چه کند که حرص در بدر میدواند فَتَأَمَّلْ وَكُنْ مِنَ الْقَانِعِينَ رباعی

این دانه وکاه وآب وآتش همه پوچ ... یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست ... فکر واندیشه وتلاشت همه پوچ

نوادر چه در دنیا وچه درین سر دارآید وپیشوائی می باید تا همهارا طریق خیریت معاش ومعاد بنماید وبیک راه راست راند ومطلق العنان بطور خود ها نگرداند زیراکه کثرت بی وحدت رو نظهور نیارد وتسبیح بلا امام نسق ابتدا وانتها ندارد وهر خانه را صاحب خانهٔ می باید وهر ملک را سلطانی می شاید وهر قافله را میر قافله دستورست وهر قوم را سرگروه ضرور لهذا هر واحد را در ظاهر نیز از مردم موجود بالفعل رهنما ومرشد گرفتن بر در کار است واین سررشته را قطع کردن خلاف مرضی خدا ورسول وائمهٔ اطهارست کما قال عَزَّ وَجَلَّ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ وَاللّٰهُ الْهَادِي اِلَى سَبِيلِ الرَّشَادِ رباعی

هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ ... از حد گذرد وتلاطم موج ملخ

بر باد همیشه میرود فوج ملخ	لیکن سردار چون ندارد در خویش

نور ۱۱۰ هرچند که نگار سراپا بهار بر صفحهٔ روزگار نقش و نگار تجلیات بسیار باظهار می آرد اما صورت کار عاشقان زار که دیدار بلا استتار باشد در سرکار تنزه مدار تقدس آثار خویش ندارد آه اگرچه فردا وعدهٔ وَمَنْ کَانَ یَرْجُوا لِقَاءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَآتٍ در میان ست لیکن امروز همین پیغام لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَار جان خراش دل مشتاقانست پس هیچگاه نه شاهد حقیقی جل شانه بی پردهٔ این مظاهر ظهور میفرماید و نه دل طالبان ذات بحت برین تجلیات ظلالیه اکتفا می نماید و این محال طالبان همیشه حیران مانند و بزبان حال مقال میخوانند **مطلع**

جز صورت کار ما ندارد	نقشی که نگار ما ندارد

نور ۱۱۱ در گلهای موجودات ممکنه که مرایای حضرت وجود اند رنگ موجودیتی که روی نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه جوش همان یک بهارست که بچندین رنگها سلسله جنبان تموج ظهور گردیده و در آئینهای حقائق امکانیه که مظاهر مرتبه وجودات اند جمال مشهودیتی که بنظر می آید شعبده بازی این موهومات بی ثبات نیست بل قدرت نمائی همان واحد مختار ست که این سرابستان را آب نما گردانیده پس هرچه از وجود و کمالات وجود در بساط ما بندگان بی سروسامانست همه از ان سرکار والای سلطانست ما بی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال متاع اوست که هر سو در اظهار می آریم **بیت الغزل**

رنگی که بهار ما ندارد	چون آینه هر طرف نمائیم

نور ۱۱۲ خداوندا دل مضمحل از مدتی طاقت بر داشتن بار وجود ندارد و هر دم وزر خودی را از دوش هوش فرو می آرد مگر اینکه تو این بیرنگی را بوجود موهوب حقانی از سر نو بار ور سازی و چندے دیگر که در بیجا داری بنوازش معامله بی پیچ و بی نهمبر نوازی این امر علیحده است که صرف بقدرت نمائی و قبول تو تعلق دارد و طاقت بشریه مالیاقت احتمال بار این امانت نمی آرد لَا یَحْمِلُ عَطَایَا الْمَلِکِ اِلَّا مَطَایَاهُ و لَا نَسْتَعِیْنُ اِلَّا بِاللّٰهِ وَ لَا نَعْبُدُ اِلَّا اِیَّاهُ اکنون ما ضعفا هیچ قوت در خود نداریم و صرف بدستگیری تو پناه می آریم بشیر مختاری هرچه خواهی بعمل آری حالی که داریم این ست و استقلالی که بران همت میگماریم چنین است که **بیت الغزل**

دل طاقت بار ما ندارد	از دوش فگنده مدتی شد

نور ۱۱۳ تنگ چشمی هستی اعتباری مانند شرر بهر جا که نظر تماشا کشوده زمانه کم فرصتی آن زیاده از مدت زدن چشمی نبوده و تعین انسانی که انسان العین تشخص امکانی ست بهر طرف که هرزه والموده جز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده نفرموده که مثل شرار این سوخته جان از خود گریزان سوای دید یک آن از هستی موهوم در بساط خویش ندارد و دل روشنضمیران با عرفان چنین وجود و عدم بی اعتبار را یکسان می شمارد و این صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فنای خویش می نمایند و غیر از چشم عبرت هر لحظه باز نمی گردانند و میدانند که **بیت الغزل**

	یک لمحه برای دید هستی

بجز چشم شرار ما ندارد | **نور ۱۱۰** می‌پرستان نشئهٔ توحید اگرچه مدام از کیفیت حضور و شهود جام سرخوشی قلبی لبریز دارند اما گاه گاه باعتبار حالات قبض و بسط بمیزگی خماری از دور و سر لوازم بشری نیز اندکی باظهار می آرند اگرچه بی امتیاز مطلق چون مجاذیب و مجانین نمی بوند و متاثر از ادراک رنج و راحت میشوند و بر رنج صبر و بر راحت شکر مینمایند و ادای آداب مراتب وجود می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبهٔ الوهیت بجا آورده شود و سر رشتهٔ صبر و رضا از دست بندگی نرود و با آنکه ذات بی نیاز غنی حقیقی جل شانه هیچ پروای صبر و شکر اینها ندارد و اصلا نشأ و خمار ایشان را بخاطر نیارد که آن بحر وجود بذات خود همیشه محو شد نه که بهر من و تو اینهمه میخروشد چنین حبابها بسیار سر کشیدند و بکیدم شکسته جام گردیدند تو هم بیجید شکست خمار نما خواه خود را شکسته خاطر فرما ثمرات آن تو خواهد رسید غبار دامن کبریائیش نخواهد گردید که **بیت الغزل**

آن می که بنشاتین جوشید	پروای خمار ما ندارد

نور ۱۱۱ هرچند زاهدان کحل الابصار مردم ستوده کردار باشند اما در دیدهٔ مردمان بسیار خلیده دلهای بندگان خدا را بدرشتی خوئی میخراشند و اگرچه عارفان در نظر غافلان بی اعتبار بوند لیکن هیچگاه هیچکس را بچشم تحقیر ندیده غبار خاطر احدی نمی شوند بهر حال این خاکساران را غفلت شعاران ظاهر بین در نظر نمی آرند و با وجودیکه این جماعهٔ صفا اطوار را بمنجملهٔ آیات الله می شمارند و آن بخود گرفتاران را صلاح آثاران مجاز آئین نزدیکان خدا می پندارند با آنکه این گروه دور از کار هرکس را ذلیل و خوار می انگارند آه اگرچه سرمهٔ چشم کسی غبار ما نیست **بیت الغزل**

در دیدهٔ مردمان خلیدن	این سرمه غبار ما ندارد

نور ۱۱۲ تار توجه الی الله چون تار نگاه صدای اظهار در خود ندارد تا کسی واقف ازین سر شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهدهٔ یار آواز اشغال و اذکار بر نیارد تا شخصی در سراغ این امر خفیه دود و همان دانای راز بما فی الصدور عالم حقیقت این مستور حالا نست و همان آگاه جملهٔ مراتب بطون و ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانان ست که آئین صاحب حالان اصحاب دیداند نه ارباب شنید منتقی تار و پود رابطهٔ قلبی باید تافت تا زمانی تار نگاه پنهان تبار نگاه باطن ایشان توان بافت والله بصیر بالعباد **بیت الغزل**

چون تار نگاه در خود آواز	فریاد که تار ما ندارد

نور ۱۱۳ زنده دلان با خبر زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان را از یادگاه خود می گردانند و بابقای نشان مزارهای اکابر تا مقدور کوشش مینمایند و حتی الوسع دیگران را هم ترغیب زیارت می فرمایند و بسیار ترقیات ظاهری و باطنی ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بخدمت اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارواح مقدسه را حی و قائم می پندارند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین خویش میشمارند و خود را کالمیت می انگارند

از طرف دنیا و ما فیها مدام خود را برداشته دل میدارند و مرده دلان بی بصر زیارت قبور را هیچ لازم و ضرور نمی دانند و در دیگر سنگ و خشت و کعبه و کنشت تفرقه نمی گردانند و از زیارت قبور کیفیت حضور بهم نمیرسانند و صرف شدن در خدمت موتی را لاحاصل می خوانند و صحبت ایشان کاری ندارند و گاهی از حق صحبت اینها پای نمی آرند و آن همه شفقتهای بزرگانه را فراموش می نمایند و چندیکه زنده اند خود را صرف خواب خرگوش می فرمایند و توفیق حاضر شدن بر مزارها گاهی نمی یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائم می تابند و آخر ناچار خود هم می میرند و دامن دولت شفاعت شفیعان خویش بدست سعادت نمیگیرند اولئک کالانعام بل هم اضل **بیت الغزل**

هر شخص که زنده دل نباشد | ره سوی مزارها ندارد

نور ۱۱۸ دست دعای غنچه مانند برگ چنار ورق گردان دفتر بی اختیاری ست که دامن گیری گل تمنا منظورش نیست همان تا نسیم وزیدن با دتقدیرست بهر طوریکه جنباند جنباند و همت والای اولیا مثل قامت سرو عریان تن آزادی از لباسهای دام هر گرفتاری ست که بدست آوردن دولت مدعا مخطورش نیست همان راضی برضای حضرت قدیرست بهر سوئی که متوجه گرداند گردانداین بزرگواران از طرف خود باب هیچ تمنائی نکشایند و دست بیدستگاهی خویش را بحرکت کدام خواهشی رنجه نمیفرمایند رضی الله عنهم و رضوا عنه و چنین برگزیدگان خالی محض از خودی خویش می بوند و بآرزوی امری از امور کونیه شرمندهٔ طلبگاری نمی شوند **بیت الغزل**

آن غنچه چنارها ندارد | دامان گلی بدست آرد

نور ۱۱۹ کناریکه ما کم بغلان مثل دریا شب و روز کشاده میداریم همان تشنه لب جام هم آغوشیهاست که گاهی غیر از خود کسی را در برخیال خویش ندیده و دل زاری که ما غافلان مانند جرس همه وقت بفریاد می آریم همان قدم فرسای بادیهٔ خاموشیهاست که زمانی بگوش خویش صدای خود نشنیده و اینهمه از خود رو بهای ما چون سیل مدام پامال روانی خود دست و اینقدر دور رو بهای ما چون آواز درا نارسائی گران گوشی نادانی خود دست آه ما ممکنات بی ثبات همیشه در همین حالات متغیرات خویش چون بحر می جوشیم و گاهی خود خریدار خویش میشویم و گاهی بدست بیخودی خود را میفروشیم و هرچند که در ذهن خود بمیدان وسیع مرتبهٔ اطلاق می دویم اما هیچگاه در خارج از خانهٔ تقید بندگی خویش بیرون نمیرویم **مقطع**

ای درد سوای خود آغوش | چون بحر کنارها ندارد

نور ۱۲۰ سبحان الله اگرچه عالمی نغمه سرائی شهرهٔ من گم گشته وارد و شلقی می آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می نماید لیکن تا حال این مجهول الاحوال هرچند همت بر شناخت خویش می گمارد و غور می فرماید اما مطلق باب خود شناسی نمی کشاید و هیچ دریافت نمیشود که من کیستم و اینهمه مشتاق بودن خود برای چیستم و تحفه تر اینکه با آنکه هیچ نمیدانم مدام در شکنجهٔ خودی مانم تبین معلوم نشد که نقش

هستی من مانند نگین بنام دیگری می‌نشیند و خواب خودپرستی من مثل مخمل چشم خیال دیگران می‌بیند و من همان چون نگین برکنده خاطر از طرف خویشتم و بیچ مخمل همه تن برخاسته مو از هستی سراپا بیزارم خدایم از شر کونین محفوظ دارد و بار تهمت هستی مرا بر سر من نگذارد و لاحول ولاقوة الا بالله و لا اله الا الله

مطلع

من از خود نیستم اگر مرا گو بجهان بیند
چو مخمل خواب من چشم خیال هر زمان بیند

نور ۱۲۲۴ کور باطنان ظاهربین نظر بر آن و این می‌نمایند و چشم امتیاز بر براهین امور مبصره و اسباب ظاهره می‌گشایند و نگاه دل بر حقیقة الامر نمی‌اندازند و دیدهٔ ادراک را بنور حقیقت بینی روشن نمی‌سازند و اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت بنور روحانی منور بود دریافت گردد که این هنگامه سازی دورنگیهای این و آن صرف فتنه پردازی احولی غلط کاران وهم ست و جوش قزح این سرابستان محض آب‌بازی قصور فهم ست والا این ذرگان حقائق ممکنه را در سطوت شعشعان خورشید وجود مجال درخشیدن ادعاے موجودیت کجاست و بحضور کبریای ذاتی شمس حقیقت همان ظهور کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ هر وقت و هر جا جلوه فرماست کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ وَالْآنَ کَمَا کَانَ

بیت الغزل

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی
چو دل پیدا کند چشمی نه این بینی نه آن بینی

نور ۱۲۲۵ از خود تهی گشتگان هرچند که مانند قلم سخنان گوناگون بر زبان آرند لیکن دل صفا منزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس ست پامال خطرات نمی‌شود و چنین ساکت باطنان اگرچه بظاهر مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند اما همه بیان ایشان مظهر قدرت الٰهیه می‌بود و صورت آشنایان بیگانه از معنی این امر را دریافت نمی‌نمایند و ظاهرپرستان ناواقف از باطن این معامله را ادراک نمی‌فرمایند الحق که ردای اَوْلِیَائِیْ تَحْتَ قِبَائِیْ ساتر این حال ست و نور لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِیْ پرده کشای این احوال ست وَاللّٰهُ یَعْلَمُ وَاَنْتُمْ لَا تَعْلَمُوْنَ

بیت الغزل

سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند
نبیند از دل کسی باطن بخیره ام بی‌چشمی

نور ۱۲۲۶ مقلدان هرچند براه تقلید محققان می‌تازند اما جمال تحقیق را بچشم خود مشاهده نمی‌سازند بلکه پردهٔ اتباع ایشان هم زیاده تر کشف حجاب از رخ حقیقت برای همان صاحب نظران می‌نماید و مانند شیشهای عینک این بی‌بصران را بچشم خود هیچگاه هیچ نظر نمی‌آید دل تیزنگاهان بر حال این غفلت دستگاهان بی‌اختیار می‌سوزد و بمقتضای نور هدایت بار بار شعلهای رهنمائی می‌افروزد خواه اینها را فائده کند خواه نکند از زبان آن روشن ضمیران همین دعا هر وقت سر میزند که

بیت الغزل

الٰهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

نور ۱۲۲۷ اگر دل هر آدمی چشم عبرت بحال خویش بگشاید و بسر منزل تصور مآل کار که خاک شدنست دیدهٔ باطن را روشن نماید ببیند که هرچند بر بساط زمین هر روز خورشید کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ تابان ست اما هر شب معامله کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ

نیز درمیان ست و تمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافلهٔ گذشتگان مشاهده فرماید و عجب کاروانهای
روارو ی خود و همه ها هر نفس بنظر آید و تعلق خاطر از طرف جهان و جهانیان بالکل بر دارد و هر چه از امور مکروه مرغوبه
اینجائی رود هر چند ان بچشم اعتبار ندارد و داند که بهر صورت اینجکس نمی ماند بیت الغزل

اگر دل ور نظر دارد طلسم خاک گردیدن
هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

نور ۱۲۵ نسبت و بلند زمانه بیشتر تنگ ظرفان
پر کدورت راته و بالامی نماید و گردش دوران زیاده تر مکدر دلان را پریشان خاطر میفرماید و الا بعنایت الٰهیه بندگان
با ایمان و مومنان با عرفان در هیچ حال زیاده از حد مشوش نمیشوند و از احاطهٔ رضا و تسلیم بیرون نمیروند فلک هر چند
چرخ زند لیکن این استقامت دستگاهان را زیر و زبر نمی کند بنصرت حق تعالی در همه احوال بر یک منوال میبوند
و تجربه یک روزگار را از جای خود نمیروند رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانْصُرْنَا
عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ بیت الغزل

دل پر از کدورت هر زمان از گردش دوران
بزنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

نور ۱۲۶ از انجا که در گلستان کثرت هر طرف همان بهار گل وحدت جلوه گر ست هر کس را درین آئینه خانه هر چه بر نموده
بصورت خویش در نظر ست که نقش دوئی در نشیمن این وحدت کده نمی نشیند و دست ادراک هیچ کس ازین چمن جز گل
قیاس بر خود نمی چیند حق تعالی چشم حقیقت بین بکشاید تا هر سو غیر از جمال فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ نظر نیاید مطلع

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت
که هر کس کانچنان خود هست هر کس را همان بیند

نور ۱۲۷ هجوم داغهای تقییدات اعتباریه
و امتیازات اضافیه که شامل حال تشخص انسانی ست مانند لاله بهار افزای پیکر امکانی اوست و آتش فروزی خوار بهای
مصائب جسمانیه و آلام روحانیه که نصیب این مقبول بارگاه یزدانی ست مثل گل خوشنمای تعین جامع لاثانی اوست
الحق که بار این امانت گرانمایه همین والاهمت بلند پایه بر داشته و خرمنهای معاملات رضا بقضا و صبر بر بلا همین
مزارع کشت آخرت انباشته از ین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوة والسلام باظهار معاملهٔ مَا أُوذِيَ نَبِيٌّ كَمَا أُوذِيتُ
شکراً و فخراً لب کشوده و در حق امت مرحومهٔ خود که خیر الامم ست الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِينَ فرموده از بهار شعلهٔ عشق الٰهی در همین
صورت می افزاید و طی مراتب حضور و آگاهی همین گرمجوشیها میسر می آید أَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ عَلَى الْأَوْلِيَاءِ فَالْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى
كُلِّ حَالٍ وَهُوَ مَعِي فِي جَمِيعِ الْأَحْوَالِ مطلع

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند
آتشم از سوختن رنگ بهارم کرده اند

نور ۱۲۸ وقوف قلبی که معمول خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه است باب مشاهدهٔ الٰهی میکشاید و حیرت دلی که منتهای کیفیات و جذبیه
است روی جلوهای غیر متناهی می نماید و اکثر ذکی ذهنان بلند استعداد را با دل حیران دوچار میگردانند و بیشتر سلیم طبعان
پاک نهاد را امیدان حفاظت قلب مید دانند غرضکه در قسمت هر که شهود ذات بحت مقدر ست از آئینهٔ دل او مصقله

حیرت زنگ میزدایند و در نصیب هر که حضور مجهول النعت مقرر ست نقل باطن او بکلید توقف قلبی میکشایند پس من ضائع روزگار غفلت شعار که مدام حیران محض در کار خویشم گاه گاه در دل تحیر منزل خود چنین هم می اندیشم که **بیت الغزل**

غالباً در قسمت ست آئینه داری کسی | با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند

خدا کند که این امید شتاب در ظهور آید که حالا زمانهٔ زندگی چندان وفائی نماید رَبَّنَا هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ **نور**[۱۲۹] را آلهی همچو من سوخته جان گریان و گداخته قلب و دل بریان هیچکس در فکر سوز و گداز خود مباد که مانند شمع سوزان چنینم که وانموده ام همگی مصروف گریهٔ ذوق و شوق بوده ام و نظر عبرتی و خبرتی که بر حال خود کشاده ام پیوسته باشک ریزی دید قصور سر گرم فنا و اضمحلال بوده از نظر خویش افتاده ام آه وجود غم اندود مرا باب این امر شناخته باتش عشق و محبت خوب گداخته اند و شمع محفل اهل دل ساخته و در عجب سوز و گداز انداخته اند **بیت الغزل**

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد | شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند

نور[۱۳۰] از کیفیت وجود عدم که اول قدم ست ترقی حاصل باید فرمود و منتظر قدوم میمنت لزوم حالت وجود فنا باید بود و طی منازل راه سلوک بچشم انتظار د الی نموده هر دم چون نقش قدم باید فرسود و بفنای اتم رسیده فانی محض گردیده بزمین مسکنت و خاکساری باید آسود **بیت الغزل**

در نظر دارم همیشه خوش خرامی فنا | نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

نور[۱۳۱] مختاریکه بالمجاز منسوب بطرف ما مجبوران حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوهٔ بی اختیاریست و مجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامهٔ مختاری ست پس اهل بصیرت در همه احوال همان جمال وَمَا تَشَاؤُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ بنظر تحقیق خواهند دید و اهل بصارت در هر حال همین خیال لَنَا أَعْمَالُنَا وَلَكُمْ أَعْمَالُكُمْ در خاطر خواهند پرید و منکه ظاهراً و باطناً جمله حیرانم این قدر بالاجمال سے دانم که **مقطع**

اتهام اختیاری نیز بر من می کنند | در حقیقت درد گویی اختیارم کرده اند

نور[۱۳۲] تار وجود دیکه بارشتهٔ علم تاب داده شده سلسله بند گرفتاریهای چند در چند است و چشم هستی که در میدان دانست کشاده گشته حلقه کشای دامهای هزاران کمند ست سیما علمی که شانه موشگافیهای زلف شاهد کلی و جزئی گردیده و دانستی که تا محدب محدد جهات یافت و ادراک رسیده لهذا بار کار و بار کونین بر سر حال حضرت انسان افتاده و زرگران هر دو جهان پا بر دوش هوش او نهاده زمین و آسمان تاب حمال این امانت آلهیه نیاورده راه اباپیموده و بر داشت بار کوه انبوه ظهورات جمله اسما و صفات واجبیه نموده هر یکی ازین میدان وسعت علمیه در خور لیاقت خویش بگوشهٔ جبل خزیده آن بار حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ این خلیفة الله تنها بر سر و دوش همت سراپا استقامت کشید **مطلع**

تا دامن هستی بکف هوش من آمد | بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

نور ۱۳۳ طپیدن دل هرزه درا عجب فریاد بی تاثیری دارد که خفته بختان غفلت را بیدار نمی سازد و نالیدن قلب بیهوده نوا طرفه صدای ضعیفی بر می آرد که با گوش گران جهالت را در تنبیه نمی اندازد که هر دم حدیث نفس ما غافل دلان همان یاوه پیمای هرزه دو پیمای لاطائل ست و هر نفس خطرات قلبی ما پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطل ست و ما بیخبران مطلق نمیدانیم که شب و روز این همه عبث در پهلوی ما که می نالد و ازین خیالات فاسدهٔ ما چه چنین می کاهد و بنال چه چیزے بالد خصوصا من به حقیقت که منجملهٔ جرگهٔ همین عوام الناس هستم و هر وقت از بادهٔ غفلت زدگیها مستم از طرف دل خویش بسیار نادم و بسبب نالائقی خود هر زمان در چشم خویش منفعلم خدایم بخشد و بظاهر و باطن سوی خود کشد هو الناصر و المعین بیت الغزل

دل می طپیدم چون جرس و هیچ ندانم | فریاد که فریاد که در گوش من آمد

نور ۱۳۴ چون کمال مطلق الهی پرده از روی خویش کشاید هرچه موجود ست غیر از آئینهٔ جمال با کمال او در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهدهٔ جلوهٔ همان رونمائی و بی اختیار بزبان حال و قال آیهٔ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا ورد خود فرمائی و هر معامله را منجانب الله دانی و از ته دل کلمهٔ لا حول ولا قوة الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بطرف هیچکس هیچگاه چون محجوبان ظاهر بین نیندازی و خطای اضافی که در دیدهٔ امتیاز بشری تو از کسی ظهور نماید آنرا در حقیقت معاف سازی و سراپا غرق در بحر توحید شوی و از صراط مستقیم حق بینی بیرون نروی وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ بیت الغزل

پوشید خطای همه از نظر من | آن جلوه که در چشم خطاپوش من آمد

نور ۱۳۵ الشیخ که بتصنع خود را مشیخت پناه ساختن باشد عجب آفتی ست که بر سر زاهدان بمغز و عابدان بحقیقت می افتد و ریا و سمعه و زور و مکر از شاخهای همین شجرهٔ خبیثه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلا در حفظ و امان خود دارد و هر عمل همان خالصا لله بظهور آرد و شیخی بیساخته که از راه قبول الهی میوهٔ طرفه دولتی ست که نصیب اکابر طریقت و عرفای با حقیقت میشود و صدق و صفا و دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجرهٔ طیبه است او سبحانه همه محمدیان با اخلاص را همین دولت مشرف سازد و بنوازش نیابت رسول خدا و ائمهٔ هدی بنوازد و صاحبان این معامله که اولیاء الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز و خوشحال می بودند و کاسبان آن مجاهده که زار و حال تباه بودند مدام با تکلف و محتاج و پریشان باطن میباشند و در بلای عظیم گرفتار اند و سخت تشویش می دارند که اگر یک چیز از امور ظاهرداری بدست می آید چیز دیگر از دست میرود و اگر آن میسر شد این نمی شود فَبِئْسَ حَالُهُمْ وَحَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ بیت

عجب تشویش دل رو داده است ای درو زاهد را | که چون تسبیح در دست آمدش از کف عصا افتد

نور ۱۳۶ گرفته مزاجان با تامل چون غنچهٔ گل تا مقدور در اظهار حال زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهر بینان کوته اندیش در بیان نمی آرند که این تماشائیان گلشن هوا و هوس

بر دل ریشی کس نظر ترحم نمی اندازند و بچاره سازی هیچ بیچاره نمی پردازند پس آنچه گذشت گذشت و هرچه میگذرد می گذرد
و مرد با غیرت پردهٔ استقامت بمیدرد و از دست هیچ کس هیچ نمی آید هرزه گوئی اضطرار ست که لب شکایت می کشاید من
شکایت سلّم بمن سلّم انجا ب

غنچه سان مهر از دل من بر دهانم کرده اند
دل نمی خواهد کنم اظهار حال خویش درد

نور ۱۳۸ شوریده سران جنون الهی و آشفته دلان جلوهٔ آگاهی مدام بر جادهٔ لا یخافون لومة لائم میروند و همیشه دیدار نمای تجلّی
لینظره علی الذین کلّه می شوند عنان ضبط در دست اختیار ایشان کجاست تا نالهٔ دردی بر لب اظهار نیارند و آه سردی در
سینهٔ اختفا نگاه دارند هر وقت بی تکلف درد دل خویش پیش همه کس بیان می نمایند و هر زمان روشن بیانی اسرار را شمع
محفل صاحب نظر میفرمایند دل درد آمود چنین عاشقان صادق تتبع نالهٔ عندلیب گلشن صداقت ست که هر دم بر ملا
می نالد و از زبان درازی شعلهٔ شوق هر نفس بر خود میبالد و انشاء الله الناصر همه بسیار گوئی این هرزه درا در یوم الحساب
بزمرهٔ آئینه داران جمال لا رطب و لا یابس الا فی کتاب محسوب خواهد گردید و سیل طبع روان این آوارهٔ صحرای عشق تا
بمحیط اعظم خود خواهد رسید آه این همه نالیدن ما مثل نوای نی بر خویش نالیدن ماست و بالیدن ما چون نهال شعلهٔ گرم بر
نالیدن ما پس در هر دم چون شعله از مدد آتش محبت می بالیم و بر هر قدم مانند جرس در بیابان شوق می نالیم و الله هو السمیع
البصیر رباعی

در دشت جنون چو جرس نوای شوقیم
از هرزه درائی همه جا مینالد
شوریده سری که بر ملا مینالد
بر هر قدم اینجا دل ما می نالد

نور ۱۳۹ هر قدر که گرد باد توهم موجودیت و بقا در بیابان خاطر غافل دلان سر میکشد بهانقدر
سرگشتگی فکر و تردد و کدورت دور اندیشی طول امل باطن را بی آرام میکند و حال آنکه آدم خاکی را سرکشی چنین خیالات
محض بوزیدن صرصر پندار پیدا می گردد و در غبار وهم باد گمانی ست که می پیچد آه زندگی ناپایدار را چه اعتبار ست و
انسان بیچاره در هر امری بی اختیار ست ربّنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب رباعی

چند آنکه بخویش گرد بادت بالید
سرگشتگی و تکدر انجامش دید
ای خاک خیال سرکشیدن اینجا
بادیست که در غبار وهمت پیچید

نور ۱۴۰ اگرچه بهر دیدن حقیقة الامر دیدهٔ تیز نظر میباید و برای مشاهدهٔ نفس الواقع چشم بصیرت می شاید اما صرف بینائی عقل
هیچ کار نمی آید و فقط از دانائی دل هیچ نمی کشاید تا که حق تعالی فضل نمی فرماید و تائید ربانی امداد نمی نماید جلوهٔ از جلوه
طرازی فبصرک الیوم حدید دیده نمی شود و گلی از گلستان انا انزلنا السکینة فی قلوب المؤمنین چیده نمی شود و چنانچه بی مدد
نور جمال نگاه انسانی تباه است همچنین بی قبول حق دست سعی امکانی کوتاه است ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم رباعی

هر چند پی دید نظری باید
در هر معاینه بصری باید
تائید ولی در مقدم باشد
با نور نگه نور دگری باید

نور ۱۴۱ ممکن که مسلوب الضرورة از طرفین ست بالذات صلاحیت عدم و وجود ندارد تا خود بخود چراغ افروز کاشانهٔ

موجودیت شود یا بنفسه خانه سوز هستی گشته در خلوتگاه معدومیت رود بلکه خورشید وجوب ست که گاهی این ذره را
در ضمن پرتو ظهور خویش گرفته واجب بالغیر گردانید موجود میگویاند و زمانی در تحت شعاع بطون خود آورده ممتنع بالغیر
ساخته معدوم می فهماند والله هو یبدئ ویعید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید

رباعی

نی رخت هر آتش من میسوزد
نی خانه ام از چراغ می افروزد
کارم همه در پنجهٔ خورشیدی هست
چشم چو سحر میدرد و میدوزد

نور[141] هر چند او تعالی وراء
الوراست اما بطوری در تصور نیاید که بعیدان غافل خیال میکنند واگرچه او سبحانه از خلق سواست لیکن بهیچ وهم دلالت
نماید که مهجوران جاهل بگمان آن مبتلا میشوند عجب خرابی ست علما که قائل اثنینیت گشتند نابینا یا نزا از ان خار شرک خفی
در پای سلوک خلید و عرفا که مقر عینیت شدند نافهمان را ازین نار الحاد جلی در مجمر خاطر مشتعل گردید پس بنوعی در جانب
اتحاد نباید خزید که وجود حق چون وجود کلی طبیعی منحصر در افراد نماید و بطریقی در طرف امتیاز نباید دوید که جزدامن تخیل خود
در دست ادراک نیاید زیرا که چنانچه آنهمه نزدیک روی تا دور از اقرار ساخته دو چار خودت میسازد همچنین این قدر
دور روی نیز نزدیک بانکار انداخته در پای خودنشست می اندازد و خیر الامور اوساطها چندانکه بسوی اتحاد روکه امتیازات
شرعیه فوت شوند و نه آنقدر بسمت امتیاز دو که معاملات قریبه از دست روند غیریت او نچنان غیریت ست که مثال
بنا و بنا نموده آید و عینیت او نچنین عینیت ست که مثل دریا و موج نماید وابتغ بین ذلک سبیلا ومن اصدق من الله
قیلا

رباعی

ای کرده خیال ما ورای در خود
فرق من و اهمی نمائی در خود
این دوری دوریت بدوری دارد
چندان نروی که باز آئی در خود

نور[142] همت اگر بلند افتد در زمین افتادگی هم می تواند که آسمانی از علو نفسی برای خود بر پا
نماید و طبع اگر رنگین باشد در عالم نیرنگی نیز قدرت دارد که گلستانی از نیرنگی انسانی بهر خویش سرسبز فرماید و اگر کلید من عرف
نفسه قفل فقد عرف ربه اکند بعید نیست که همه اسرار غیبیه از زبان الهام ترجمان خود شنیده شود و اگر غنچهٔ دل به نسیم نفس رحمانی
بشگفد مستبعد نه که دهان بی نشان محبوب حقیقی در آئینهٔ صفای باطن خویش دیده شود و منکشف گردد که از هر طرف بیهان
یکسو راه است و هر جانب معاملهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله است

رباعی

همت ز بلند آسمانی دارد
رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرار زبان غیب از خود شنود
چون غنچهٔ دلت نیز دهانی دارد

نور[143] اعتبار یکه شامل حال
جهان و جهانیان ست پامال قدم فرسائی بی اعتباری ست و اختیار یکه متوهم در خیال هر انسان ست جلوه گر در آئینهٔ
بی اختیاری ست بار ناموسی که بر دوش امتیاز بیجا افتاده غیر از علم برداری ننگی نیست که انگشت نمای رسوائی میسازد
و سرسبزی گلستان حرص و هوا که سراب توهمش آب داده بجز چمن آرای خیال ننگی نه که در تیه هلاکت می اندازد نیرنگ
کارخانهٔ هستی رنگی که در بیچاره پخته جوش داده خم شکسته رنگهاست و زیر و بم نوا ز هر بلندی و پستی صدائی که ازین ساز

برآورده نیرنگ زمزمه پردازی هواست چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود تا موسی که گرفتار آئی تنگ فهمیدست درنگی که همیشه متوجه هوای ملتمع و دیدتا که مشتعل کشتفنا عنک غطاءک ظلمت از دل نمی زداید تجلی اللّٰه نور السمٰوات والارض بنظر نمی آید والله الهادی وعلیه اعتمادی رباعی

ناموس جهان که جمله ننگی باشد
سرسبزی آن خیال بنگی باشد
هستی که بر نخیت رنگ اینجا ای درد
چون صبح همان شکست رنگی باشد

نور ۴۴ اگرچه پیشانی وحدت که آئینه صفاست چینی از موج کثرت بر روی خود ندارد و آن معنی واحد را این تکثر صور مختلفه فی حد نفسه خلل نیارد اما ناچار صنعت اظهار مقتضی ظهور تجلیات گوناگون ست و موجب پیدائی اینهمه چونی و چندی بیا همان مرتبهٔ بیچونست وجلوهٔ حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و تشخص اطلاق را تقید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر صورتیکه پیش آید او را بهمان وضع رویش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مسند نشین الآن کما کان ست و بلحاظ موجودات ممکنه هر وقت در لباس کل یوم هو فی شأن ست رباعی

وحدت که همه نور صفای بارد
ناچار بخود ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیک صورت نیست
روی آئینه در روها دارد

نور ۴۵ اگر حقیقة الامر چنانچه هست بذوق و وجد بلا تالیف قضایای فکریه بر قلب منکشف شود و صرف بنور روحانی بلا رجوع بمبادی همه مطالب روشن گردد کیفیت عرفانیه است و اگر بتعلیم و تعلم و مزاولت کتب و بسائل علم حکمت و تصوف اکثر مسائل مرقومه سلف حفظ نمود و فقط بهمان الفاظ مصطلحه حکما و صوفیه گفتگو کرده آید تعلقهٔ لسانیه است و هرچند این بی بصر تقریر صاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمرهٔ علمای مقلدین ست و اگرچه آن صاحب نظر بر جادهٔ مصطلحات مقررهٔ آنها قدم بقدم نرود لیکن از فضلای ظاهر بین نیست منجملهٔ جماعهٔ اولیای محققین است رباعی

انسان آگاه تا بعرفان نبود
از تفرقهٔ لسانی انسان نبود
هر چند برای خود زبانی دارد
ای درد دلی شمع زبان دان نبود

نور ۴۶ قوت ممیزهٔ انسانیه هر آدمی را در تفرقهٔ لیل و نهار انداخته و گرفتار آثار سعادت و نحوست ایام ساخته و اگرچه شگوفهٔ امتیاز طرفه گلیست که در چمن پیکر انسانی بخوبی تمام شگفته و متضمن صدگونه بهارست اما بیک اعتبار عجب خاریست که در پای این خلیفهٔ ربانی خلیده و موجب هزاران آزارست بهر حال گلشن تمیز هستی با چنیرش هر زمان از نیرنگی وهم تحفه سرسبزی دارد که هر لحظه جوش بهار جنونی از سودای کونین باظهار می آرد ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار رباعی

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
نشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز نیرنگی وهم
صد جوشش جنونی ز بهارم گل کرد

نور ۴۷ دریغا که شعلهٔ فرصت که هر زمان سرگرم رواردیست عجب شمع افروز کاشانهٔ سرعت ست که در چشم زدن غائب از نظر میشود و اسپ تا توسن غفلت که هر سو قدم فرسای دوادوی ست طرفه هرزه تاز میدان بطالت ست که هر دم عنان ضبط آن از دست میرود آلهی غافلان

زیان کار شب و روز دل برهمین مزورات مشتهیات طبیعیه و نفسیه نهادیم و تمام بضاعت زندگانی خود را بخاک برابر ساخته بر باد دادیم تبصدق خیر المرسلین و امیر المحدثین ما تقصیر واران را معاف فرما و خاتمه بخیر نما تا هر قدر که تواند شد یا در راه تلافی مافات نهیم و چندروزی که از زندگی باقی مانده آنرا از کف ندهیم بیدک الخیر انک علی کل شی قدیر ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

رباعی

فرصت که قدم براه سرعت بنهاد

صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد
این مدت زندگی موهوم نبود
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

نور ۱۵۲ پای حرص اگر درمیان ست آدمی همیشه سرگردان ست و تلاش رزق تا که وبال جان ست در بدری حال انسانست توکل بر رزاقیت مطلقهٔ حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه دوی فکر قوت نباید فرسود و ابواب زیاده طلبیها بالکل مسدود باید کرد و مار و کژدم حرص و هوا در گوشهٔ خاطر نباید پرورد آنچه ضروریست رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و تردد تو خواهد رسانید و آنچه بهم نمیرسد فی الحقیقت از ضروریات تو نیست هوای نفسی و طبیعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است والا ضرورت و جوب ست چه امکان بود که در وجود نمی آمد مگر اینکه وقت تو بهمین صورت بآخر رسیده پس چرا عبث خاطر تو مشوش گردیده که بهمین طور خواهی مرد و از تدبیر خود راهی بطرف سلامت نخواهی برد هر چه مقدر ست همان میشود و کسی از احاطهٔ تقدیر حق بیرون نمیرود و آن حالت اضطرار نه صرف همین پاره بهر زگی میسید اند بلکه اکثر سرتهی مغزان را نیز از فکر و تردد می گرداند الا من اتی الله بقلب سلیم و ان ربی علی صراط مستقیم

رباعی

در حرص اگر عمر بسر می گردد

آدم پی رزق در بدر می گردد
زحمت کش رنج یا نباشد تنها
سر هم از فکر بیشتر می گردد

نور ۱۵۳ تا قدری سرمهٔ الهی در چشم شعور کشیده نمی شود جمال نور ایمان بوجه حسن دیده نمی شود چه زیادت ظلمت الهی چنانچه پرده بر روی دل می اندازد همچنین شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة چنان احمق صرف باید شد که چون حیوانات ادراک همین محسوسات و جزئیات نمائی و امور معقوله و کلیه را درک نفرمائی و نه چنین عاقل محض باید گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عقلیات عقلیه بند مانی و اخبار عقائد ایمانیه را باور نگردانی با دانائی شعور و عقل نادانی اتباع و نقل را هم ضم باید کرد و فقط خودسری و خودرائی را در خاطر نباید پرورد تنها صفای شیشه بکار آئینه شدن نمی آید تا ندک پشت گرمی کدورت قلعی هم میباید اگر طالب مشاهدهٔ یاری باید که همت بر این آئینه داری گماری تا ترا هم جلوه که می باید دیده نماید و معاملهٔ نجات اخروی پیش آید و الله یهدی من یشاء

رباعی

تا الهی امداد شعورت نکند

از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
آئینه و دو حجاب تجلی نشود
پشتی صفا اگر کدورت نکند

نور ۱۵۴ آنرا که مانند شرر چشم رد ستند بجمال خود می کشاید بقای خویش درین دار فنا بیش از آنی بنظر نمی آید و خاطر را از گرفتاری

همه ساختگیهای زینت ظاهری آزاد میسازد و جمله تکلفهای دنیوی را از نظر اعتبار می اندازد زیرا که با دیدِ فنا آرایش صوری از طرف خویش جمع نمی‌شود و اهتمام در تزئین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواه لباس نفیس و باریک پوشاند خواه در وی عریان گرداند فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ **رباعی**

آنکس که بقای خود بفنا گم دید | فارغ ز همه ساختگیها گردید
با دید فنا نکرده آرایش جسم | در چشم حباب سرمه کس نخشید

نور [۱۵۱] حقیقت واحدهٔ وجود واجبی که موجود ساز همه ماهیات ممکنه است قدرت نمائی خود در هر جا برنگ علیحده فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده چشم تشخص شگفته دلان رنگین طبع را مانند نرگس بروی بهار کشاده و دیدهٔ تعین صاف باطنان ساده وضع را مثل آئینه بسوی حیرت راه داده غرضکه تجلی را تکرار نیست باآنکه همه جا جلوه گر جز یک یار نیست **رباعی**

ذاتی که نموده جلوه هر جا ای درد | کردست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس کشود بر روی بهار | چشم آئینه را بحیرت وا کرد

نور [۱۵۲] هر ذاهب فی سبیل الله که تساهل در تزکیه و تصفیه ننماید و تغافل در بجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید روی دوام حضور و شهود نمی بیند و گل قربت و معیت قویه از چمن مشاهدهٔ الٰهیه نمی چیند و سررشتهٔ اطمینان لازوال که مقصود است بدست نمی آید و باب قوت ایمان بحد کمال که بر اکثری مسدود است بروی دلش نمی کشاید هر وقت خبرگیری ظاهر و باطن خویش بر ضرور است و بی محاسبه و مراقبه شب و روز بغفلت گذراندن از مسلک درست هیچگاه دل الجنت نباید ذره دید و بر بستر تعطل نباید خوابید که جنت این دار المحن بنام ست و باعث بسیار آلام دست از مزرعهٔ استراحت بالکل بردار و هرگز پا براه آرام طلبی مگذار انشاء الله الناصر مژدهٔ نَمْ كَنَوْمَةِ الْعَرُوسِ بگور در گوش خواهد رسید و روی فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ هر مومن در جنت خواهد دید بتصدق خاتم النبیین و امیر المجاهدین صلی الله علیه و علی آله وسلم **رباعی**

هر راه روی که دل ز محنت دزدید | تا منزل مقصود درین جا نرسید
تصدیع کشد سالک غافل ای درد | پائی که بخواب رفت آرام ندید

نور [۱۵۳] رعنائی گل امتیاز موجب جلوه پردازی دو رنگیهاست و رخ نمائی آئینهٔ علم باعث پیدائی دوئی در تشخص یکتاست یعنی همان امر واحد حضرت وجود ست که بصور متکثرهٔ حقائق ممکنات در چشم علم جلوه گر ست و همان یک بهار هستی رب ودود ست که بالوان مختلفهٔ گلهای موجودات در دیدهٔ امتیاز نور نظر ست جناب والای قادر مختار جل سلطانه قفل خفا از دروازهٔ كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا بکلید أَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ بدست قدرت فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ کشوده باب خزانهٔ باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود وا نموده نه که [illegible] ادراک غیری کنز جمعیت کمالاتش را غارت ساخته و پیدائی کثرت موهومه خلل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاقت دارد که مشاهدهٔ روی شخصی

فرماید مگر همین لیاقت پیدا می آرد که در خود روی تو ترا نماید ولله المثل الاعلی رباعی

چون جلوه بهار من و ما بنماید
یک امر دو جا جدا جدا بنماید
جز روی تو نیست حقیقت آئینه
روئی که در آئینه ترا بنماید

نور کمال و زر پست فطرت را بلند همت نمی نماید و گاو و خر در آدمیت انسان نمی افزاید هر چند که سفله در ظاهر فلک رتبه شود لیکن باز همان سفله و رذالت خویش ست و اگر چه دل مرده بگفتن دم از مسیحانفسی زند اما باز همان بی تاثیر مکیش ست جمیع اسباب هیچ بکار نمی آید تا که حق سبحانه کمال نفسی عطا نفرماید رباعی

دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب
عیسی نشود هر که خری پیدا کرد

نور صاحب نظری که مثل شرر چشم عبرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میکشاید اینهمه طول زمانه موهوم را بنگاه روشندلی کلمح بالبصر مشاهده می نماید و طلسم بندی تمام زمانهٔ طویلهٔ ازل و ابد را گم در همین یک آن سیال که موجود اعتباریست می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شهود نور هو الاول والآخر در لوح خاطرش بیجا می نشیند و چنین عارف بالله بحق آگاه از قید زمان و مکان برآمده آئینه داری مرتبه لیس عند ربک صباح و لا مساء می نماید روز قیامت را که هما بعید میدانند بفیض حقیقت نمائی یرونه بعیدا و نراه قریبا نزدیک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را پیش نظرست اما کسی که حدید البصر ازین سر با خبرست فانظر ما ذا تری رباعی

از تار نگه راه زمانه پیمود
مانند شرر هر آنکه چشمی بکشود
گفتم چه قدر ز ازل تا ابدست
گفتا که گشاد مژه خواهد بود

نور چندانکه وهم در آدمی قوت میگیرد صورت آرایش ظاهری زینت می پذیرد و رسن طول امل دراز میگردد و باب حرص و هوا از چار طرف باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقة الامر بنظر می آید فنای خود و بیکاری نماید و زنگ خودآرائی از آئینهٔ دل می زداید و هر دم چشم عبرت می کشاید و هستی خود را بیش از حبابی معاینه نمی فرماید رباعی

چندانکه ترا وهم مشکل گردد
چشم آرایشت مکحل گردد
جز هیچ نیاید بنظر مثل حباب
بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد

نور آئینهٔ سخن دیدار نمائی صاحب سخن مینماید و مرآت کلام پرده کشائی جمال متکلم می فرماید بلکه اگر پای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود باعث وجود هر شی حرف کن گردیده و همه احکام الهیه بتوسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده غرضکه دیدن هر چیز موقوف بر شنیدنست و تعارف در میان دو کس متعلق بنام پرسیدن و آشنائی بهمکلامی حاصل می آید و مطلب قلبی بیاوری زبان بروز مینماید چشمی پیدا باید کرد که رنگ سخن را مشاهده نماید و پستی و بلندی آنرا ادراک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظر آرد و در ضمن سخن صحبت او و گوشی هم باید رسانید که سخن شنو بود و دل از شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش را یک گردانیده و شنیده را بدیده بدانی و بالله التوفیق و هو السمیع البصیر رباعی

هر کس خواهد که در دو عالم بیند
باید به سخن سرا را بیند

چشمی بر گوش نیز باشد که ازان | پستی و بلندی صدا را بیند

نالهٔ هر گل باگلی که درین گلزار دمیده همان خون آشام دل ریشهای تقییدات گوناگون ست و هر غنچهٔ گرفته دلی که درین زمین پر خار سر کشیده از دست سینه چاکیهای خلش اعتبارات سراپا خونست غرضکه هر موجود امکانی در دیوان عام امکان خاص که خلعت کون و حدوث پوشیده آخر کار چاک گریبان هستی موهوم خود را از دست فساد و فنا تا بدامن رسانیده و هر مقصود انسانی در خاطر عوام و خواص که جلوه فروش تمنا گردیده عاقبة الامر در گوشهٔ مایوسی و ناکامی خزیده بهر حال درین عالم پر اختلال هر که مانند سحر نفسی خیال هستی بخاطر می پرورد همانَدم سر ظهوری میکشد و جیب خودی می درد

رباعی

هر گل که بگلستان ایجاد دمید | چون صبح سری کشید و جیبی بدرید
ای درد بزیر فلک اینجا هر کس | خون خورد و بجز روی ملالش ندید

نالهٔ بسبب قوت مشاهدهٔ ذات و کثرت توجه بطرف آن مرتبهٔ علیا هر قدر که حالت تحیر و بیخودگی در قلب می افزاید بهمان قدر آئینهٔ صفای باطنی را منجلی می نماید و نسبت حضور و شهود کالرویة میشود و دیداری کیف نصیب چشم باطن میبود و غفلت و بیهوشی از خود و غیر خود بجهت غلبهٔ کیفیت استغراق و اضمحلال بهم میرسد بی اختیار دامن دل را بسوی آگاهی حق سبحانه می کشد و چندانکه ناکارگی و مجبوری خویش بنظر می آید بهمانقدر پرده از رخ تجلی فعلی الهی می کشاید که چنانچه پای بخواب رفته سلسله جنبان بیدار چشمی میشود و همچنین از خاطر آسوده بخت بیدار بخواب میرود

رباعی

حیرت همه آئینهٔ دیدارم کرد | غفلت ز خود از خدا خبردارم کرد
پاسی در خواب رفته بیدارم کرد | ناکارگیم بکار آمد ای درد

نالهٔ چون کیفیت فنای قلب و فنای نفس دست زوری بهم میرساند گریبان قبای هستی اعتباری را پاره پاره میگرداند و من بعد خطرات حرص و هوا در دل گذر نمی نماید و فراغ محض از طرف جمع اسباب دنیویه میسر می آید و چنین فانی نفس که هر دم از خود میگذرد و حجب مشهودات امکانیه را بالکل میدرد هر لحظه ترقیات بیغایات شامل حال او می بود و هر لحظه بلا ریاضات و مجاهدات عروجات بی نهایات نصیب باطن او میشود و الله رفیع الدرجات لا اله الا هو

رباعی

آنرا که فنا قبای هستی بدرد | ای دست بسوی هیچ اسبابی نبرد
فانی نفسی که هر دم از خود گذرد | ای درد چو رنگ بی پر و بال پرد

نالهٔ تا چند اینهمه بغفلت عمر ناقهمی گذرانی که عنقریب ورق این آسوده خاطری میگردانی و تا کی از دریافت عواقب امور غافل مانی که شتاب این عرصهٔ هستی را با آخر میرسانی ای ننگ هستی مطلق اندکی بسوی گذشتگان ماسبق هم نظر تامل نما که همین ماجرا ترا هم در پیش ست و دفتر دید فنا قبل از رسیدن فنا برای خود کشا که خیر الناس شخصی عاقبت اندیش ست زیاده زیاده

رباعی مستزاد

ای ننگ علم زندگان هم یاد باید کردن | تا چند بغفلت زنده بادانی خواهی آسود
هر شخص که رفت این جهان فانی گو یا که نبود | تا کی زمآل کار غافل مانی در بزم وجود

نالهٔ برای دریافتن کیفیت طعم و مزه

قوت ذائقه می باید و بهر ادراک لون و رنگ قوت باصره می شاید مع هذا لطف هر امر بقدر اشتیاق آن امر دریافته میشود و لذت
هر شی موافق احتیاج بآن شی حاصل می بود که لطف آب از شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید غرضکه
حالت طلب و حب بقوت تمام پیدا باید گردانید تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میسر آید و نسبت ایمانیه
و ایقانیه بدرجهٔ اتم بهم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشاید و باللّٰه التوفیق رباعی

از لطف یقین خاطر موقن ملتذ | وز لذت ایمان دل مومن ملتذ
دیگر همه لذات فرامش گردد | از یاد حق اشود چو باطن ملتذ

نور ۱۲۳ در نظر تیز بصر حقیقت بینان از جمله پرده های موجودات مشهوده چون پرده های
ساز همان آواز غیب جلوه پرداز نقوش نغمهٔ بی کیف منزه است و در نگاه باخبر عبرت گزینان در همه مراتب ممکنات
موجوده همان تجلی نمای شاهد وجوب بطور فیه ما فیه است هر قطرهٔ این مقیدات اعتباریه جوش زنیهای دریای اطلاق
در خود بتموج می آرد و هر ذرهٔ این معتبرات اضافیه آیینهٔ مظهریت نور خورشید وحدت حقیقت در دست دارد غرضکه
هر سو همان راه وَاِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا کشاده اند و از هر طرف پیغام اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یَاْتِ بِکُمُ اللّٰهُ جَمِیْعًا داده اند و هو بکل
شیءٍ مُحِیْطٌ مطلع

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر | میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر

نور ۱۲۴ فابینگی از خود رفتگان فانی فی اللّٰه را بسبب نارسائی عقل کوته اندیش خویش خیال بیجا و شورش سودا نباید فهمید
و این سرشاران بادهٔ محبت الٰهی را از جهت دانشمندی دنیاداری خود بچشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری
و فریب خوردگان وهم هشیاری از خود روی میکشان جذبة اللّٰه رفته رفته بجائی میرساند که ساغر تهی دستی سالک را
از صهبای کیفیت بقا باللّٰه پر میگرداند و سیه مست نشاء مَا عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللّٰهِ بَاقٍ می نماید و هر دم نغمهٔ قُلْ جَاءَ الْحَقُّ
وَزَهَقَ الْبَاطِلُ میشنواند بیت الغزل

بیخود یهایم ز نا فهمیدگی بیجا مدان | رفته رفته میبرد از خود روی جای دگر

نور ۱۲۵ هر چند که خصوصیت همکلامی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با حق تعالی تقرب علیحده دارد و امریست جدا که مبدأ
ظهور آن قرب نبوت ست اما بالعموم از راه اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ هم سخنی با او سبحانه هر موجود بمیان می آرد و گرم
گفتگو ها ست که منشأ کشف آن قرب ولایت ست آه هر ذرهٔ این دشت ید بیضائی از گریبان ظهور بر می آرد که هر وقت
پنجه با پنجهٔ خورشید دارد و در عالم شهود هر موجود ملوث نیز همان افتاده در وادی مقدس وجود مطلق ست و هر عاصی پر
معاصی هم از جملهٔ عصا بر داران در بار حق ست و هر واحد بطور خود بر طور موجودیت همان استدعای رَبِّ اَرِنِیْ بزبان
حال می نماید با آنکه هر خاص و عام را همین جواب لَنْ تَرَانِیْ از ان طرف بگوش امتیاز می آید فسبحان الَّذِیْ لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ
وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ بیت الغزل

نیستم موسی ولی چون وادی ایمن مدام |

پیش می آید مراد خویش صحرای دگر | نور[۱۴۶] زیان کاران فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ انبوه مردمان دیگرست و نفع برداران
کَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ گروه آدمان دیگرست ممنون احسان أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ که خلعت خاص
بِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ در بردارند و همان آئینه داری لاحول ولا قوة الا بالله هر وقت باظهار می آرند جماعهٔ مقربان دیگرست
که مدام جام تشخص ایشان مملو از شراب طهور حضور و شهود حق می بود و توهم خمار خودی هیچگاه در دماغ تعین اینها خلل انداز
کیفیت مشاهدهٔ الٰهیه نمیشود و هیچ سوا از یمین و یسار کدام نیک و بد را در خاطر خالی از غیر نمی آرند و یکی همت به پیش روی
و سبقت در راه تقرب الٰهی می گمارند وَأَصْحَابُ الْيَمِينِ مَا أَصْحَابُ الْيَمِينِ وَأَصْحَابُ الشِّمَالِ مَا أَصْحَابُ الشِّمَالِ وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَٰئِكَ
الْمُقَرَّبُونَ از وسوسهٔ سود و زیان و حزن خوف این و آن دل صفا منزل این برگزیدگان مصئون ست وَإِنَّ أَوْلِيَاءَ
اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ **بیت الغزل** | فارغم از معرکه آرائی سود و زیان

می کنم از بس درین بازار سودای دگر | نور[۱۴۷] عنقا یک طائر موهومی ست که مفهوم آنرا در افواه گرفتار بنام ساخته اند
و در صحن او هام دانهٔ شهرت به پیش او انداخته اند و الآن وحشت زدهٔ معدومیت مدام در فضای عدم بال کشائیها دارد
و هیچگاه در میدان وجود پا بظهور نمیگذارد و عنقای مغرب ذات بحت الٰهی که سوای او پیرایهٔ وجود به هیچ یکی نپوشیده و باوجود
بے نام و نشانی در هر جا بهر نام او سر کشیده و با آنکه اوست هر چه هست کسی او را ندیده و با وجودیکه هر موجود در احاطهٔ
بے کیف اوست هیچ یکی تا باو نرسیده پیوسته عیان و نهان ست و با اینهمه نهان سراپا نمایان ست و مشتاقان لقاء
الله شب و روز بلا فتور همان طرف نگرانند و دیگر هیچ جانب روی توجه دل نمیگردانند إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ **بیت الغزل** | چیست عنقا پای بند نام وهمی طائری

در خیال خویش ما داریم عنقاے دگر | نور[۱۴۸] باعث گرفتاری دل حسن خلق و دلداری اوصاف حمیده میشود و موجب
پابندی این وحشی سلسلهٔ زلف همین شواهد جمیله می بود که تالیف قلوب از بدخلقان ظهور نمی نماید و دلها را بدست آوردن
از زشت خویان نمی آید حسن سلوک ست که شیرازهٔ اخلاص دل با دل می بندد و رشتهٔ الفت ست که با همدیگر می پیوندد و
پائیکه دل بآن راه می بیاید سوای این پابست و زنجیریکه این دیوانه را بآن بند توان کرد جدا ست **بیت الغزل**

باعث پابندی دل حلقهای زلف شد | وار داین دیوانه زنجیر دگر پای دگر | نور[۱۴۹] در نظر محققان حق بین بهشت نیز
هم بیش از مکان تیسیر ملایات نفسیه و حصول مشتهیات طبیعیه نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات روحیه
و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برداران شهسوار میدان لَا فِيهَا حُورٌ وَلَا قُصُورٌ بَلْ رَبِّي ضَاحِكٌ علیه الصلوة والسلام
بمقامی میروند که بتمامهم مستغرق در معاملهٔ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ می شوند و ملتفت شدن بسوی عجائبات

اخرویه را نیز چون متوجه گشتن بطرف مقدمات دنیویه می شمارند و مشغول گردیدن بماسوی الله می انگارند الحق الدنیا حرام علی اهل العقبی والعقبی حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله

مقطع

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود
در دنیا شد آخرت هم طرفه دنیای دگر

نور [۱۴۰] پیری خلل افگن اگرچه بس لاغرم کرد اما دستگیری پیر من نوری درساغرم کرد که بآن نور چراغ هدایت می افروزم و از آتش غم ضعف پیری نمی سوزم و چندان ملتفت بطرف مرمت خانهٔ تن نمیشوم و با اینهمه در فکر تدارک آن از خویش نمیروم بلکه این مشت استخوانی را که دارم برای لقمه شدن دهان گور بسیاری انگارم و مطلق باب تن پروری نمیگشایم و در دام تردد فربهی نمی آیم خدایم خاتمه بخیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین رساند

نکند لاغری مرا دلگیر
اِنَّ هٰذَا الْمَنَّ یَمُوْتُ کَثِیر

نور [۱۴۱] ای انسان مجبور وای سخت جان مزدور عجب با هستی با علم و اختیار بر بستر افتاده و طرفه بارکشی معاملات کونین ترا داده هیچگاه بیکار مطلق نمی توانی گردید و سر ازین تقدیر حق نمی توانی پیچید پس حالا همین صلاح است که با حسن معاش و حسن معاد هر دو موافق فرمودهٔ خدا و رسول بوجه احسن بردار و تا مقدور بردباری و تحمل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و ادای حقوق العمل آر و مزد خود از جواد کریم بهمین دعای رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً طلب نما و هر وقت لب بسوال اللّٰهم انی اسئلک العافیة فی الدنیا والآخرة بکشا اینجا بار حصهٔ هر کس جداست و هر شخص معامله وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِّزْرَ اُخْرٰی

رباعی

یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
بر داشتن بار ضرور افتادست
این را بردار خواه آن را بردار

نور [۱۴۲] سبحان الله هیچ شخص امکان چه قدر بسیار بهتان وجود بر بست و بر توهم پیچیده مجبوری انسان چه مقدار بار مختاری بدوش تخیل کشیده باآنکه در واقع ورق سادهٔ عدم ذاتی ماهیت امکانیه از نقش وجود بالذات رنگی بروی صفحهٔ روزگار ندارد و خاک افتادهٔ عجز نفسی حقیقت انسانیه در میدان اختیار حقیقی سر ظهوری از گریبان آثار بر نیارد و این آوارهٔ دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم ننهاده و این مصیبت زدهٔ الم و راحت باب هیچ امر بدست خویش نگشاده وَاللّٰهُ خَلَقَکُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ گواه این حال ست وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ شاهد این مقال ست ممکن بیچاره که معذور تحقیقی ست در آمد و رفت خویش بی اختیار ست و آدم ناکاره که مجبور حقیقی ست همین در گفتن بمجاز مختار ست وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ

رباعی

ای درد من هیچ بنزدم آثار
مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست سبوست من آمد مجبور
چون پای خم ست پای من بر رفتار

نور [۱۴۳] ختم امتیاز یکه این سواد و بیاض شام و سحر را در نظر می آرد و بخت ناسازی که این علم سراسر تفرقه با خود دارد عجب خفته طالعی بنام بیداری بهم رسانیده و طرفه مصیبتی ست که وبال گردن تشخص انسانی گردیده و بعد از مردن هم رهائی ازین گرفتاری منظور نمی آید و خواب مرگ نیز بسیار عجایب عذاب و ثواب عالم قبری نماید حق تعالی بتصدق

خاتم المرسلین و امیر المجاہدین علیه و علی آله الصلوٰة والسلام اگر در گور نعمهٔ نم کنومة العروس شنوانند باری بکجند تدارک مرارت سکرات موت خواہد نمود و آخر کار با جلوهٔ فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین دو چار گردانند قدری تلافی مکروہات حیات دنیویه خواہد فرمود و آن لیاقت در ہر نفس کجاست که باب لا فیها غول و لا قصور بل ربی ضاحک بروی دلش کشایند واین چشم بینا کراست که چه اینجا و چه آنجا ہمان جمال فاینما تولوا فثم وجه الله نمایند بہر حال در عالمیکه آورده اند آمدیم و بسوی عالمی که می برند میرویم انا لله وانا الیه راجعون و کل له قانتون رباعی

بیداری خفته بخت خون کرد جگرم
در قسمت ماست لیس از مردن هم
خوابیکه دران خواب بیاید بنظر
درعرصهٔ امتیاز این شام وسحر

تو از سخت دلی آدمی را بظلم مائل می گرداند و قساوت قلبی انسان را بسوی جفاجوئی میدواند و اگر اندکی ملاحظهٔ شراکت جنسیه سلسله جنبان رقت قلب شود و قدری مطالعهٔ اتفاق افراد نوعیه در خاطر ملحوظ بود ہرگز دست جور و ستم بطرف ہیچ حیوان و انسان دراز نسازی و ہیچگاه تیر ایذا بجانب احدی از ینها نیندازی و ہر یک را ہمچو خود پنداری و تصدیع ہیچ یکی روا نداری تیسرای آهن طبع سخت دل وای تیره باطن غافل در کارگاه صنعت تهذیب تا که آئینه توانی گشت زنهار تیغ مشو و تا مقدور از جلال بگریز و بسوی جمال بدو باشد که با تو ہم معاملهٔ تجلیات جلالیه نمایند و تجلیات جمالیه پیش آیند رباعی

سختی دلت بظلم گردیده دلیر
در جور و جفا هیچ نکیسازی دیر
ای آهن اگر بکارگاه صنعت
آئینه توان شدن نگردی شمشیر

تو را آنچه از عجائب مشهدهای دنیویه ندیدهٔ آنرا ہم دیده شمار و ہرچه از مشتہیات طبعیه و نفسیه نرسیدهٔ آن ہم میسر گردیده انگار اما بآنچه حاصل و تصور دوام کامیابی خیال باطل که اینجا ہرچه بظهور می آید آخر روپوشی می نماید پس ہر شاہد مطلبی که بالفعل مشتاق دیدار آنی در صورت حصول مقصد ہم بعد چندی یا او نمی ماند یا تو نمی مانی و مآل ہمها فناست و باقی ہمان ذات خداست کل شیء هالک الا وجهه بسیار معاملات بر دمانی که در پیش داشتی و تخم محبت آنها در دل می کاشتی حالا از آنها اثری نیست و کسی را از حال کسی خبری نه بیشتر اگر اشتیاق امری و امنگیر حال شود از تو عجب است و ہمان معاملهٔ من جرب المجرب حلت به الندامة رباعی

هر شئ که ندیدهٔ عیان هم شده گیر
لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزی که در انتظار او مصروفی
چون امر گذشته در دآن هم شده گیر

تو را اگر خواہی که جلوهٔ حضور و شهود الہی مدام کاشانهٔ باطن ترا منور دارد و دوام توجه الی الله از گریبان مدرکهٔ تو سر بر آرد آئینهٔ دل را از زنگ حب دنیا پاک و صاف نما و ہیچ مقصودی را از امور کونیه سد راه مفرما و ہمیشه نگرانی بکیف بطرف ذات حق داشته امیدوار قبول او بوده در حالت تحیر مستغرق شو و براه تجسس یافت چونی و چگونگی آن مرتبه بیچون مرو که مراتب ادراک رنگهای چنین و چنان سراسر کدورت بار است و مانند آئینه صفای حیرت باب دیدار است حیرت زدهٔ مشاہدهٔ ربانی باید گردید و ہر سو

همان تجلی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ باید دید، تأمل تندی معرفت حیرت ست چنانچه بی‌نفسی ناشی از کمال غیرت ست فافهم

رباعی

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار | دل صاف کن و در نظر هیچ مدار
رو پیشهٔ خود ساز تحیر ای درد | چون آینه حیرت ست باب دیدار

نور ۱۳۷ محفل امتیاز در کاشانهٔ وجود انسانی عجب بزم پرسوز و گدازی ست که خواه مشعل افروزی تن پروری در آن نموده آید خواه دلسوزی شمع جان نور باطنی افزاید در هر صورت باید سوخت و باید ساخت و سر آسوده خاطری به هیچ طور نمی‌توان افراخت اثر آسایش درین دار المحن کجا و فراغت از دست خویش درین دام‌گاه کرا خواهی چراغ تردد معاش افروز و خواهی از داغ فکر معاد بسوز بهر حال تا که درینجا استاده سر تا قدم چون شمع بگداز و بر راهی که قدم نهاده همگی بسوز و بساز

مطلع

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز | هر چه طبع تو سازد با آن بساز و بسوز

نور ۱۳۸ امتداد زمانه نیرنگی وهم و خیال ست موجود در خارج همین یک آن سیال ست اگر صد سال ورق گردانی لیل و نهار نمائی همان چون صبح عمر از عرصهٔ نفسی بیهوده باشی و اگر در وهم و خیال جادهٔ مدت مدید طول حیات پیمائی همان مثل حباب جز نیرنگی دمی مشاهده ننموده باشی پس برین فرصت قلیله خواه جامهٔ شکیبائی درینجا بدر و خواه گریبان تحمل بدوز همان بمعامله لَا يَسْتَأْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ بر روی هر کس خواهد گشود و یکایک جلوهٔ اَلْمَوْتُ يَاْتِيْ بَغْتَةً بهر واحد رخ خواهد نمود اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ

بیت الغزل

قبای هستی تو جز دمی نمی‌پاید | بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز

نور ۱۳۹ اگر شاگرد شوی و گر استاد بهر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نمیدانی برخیز و پیش عالمی برای تعلم برو و اگر میدانی بنشین و بتعلیم دیگران مشغول شو که از تعلم ترقی در علم حاصل می‌آید و از تعلیم حضور مقدمات معلومه رو می‌نماید اُغْدُ عَالِمًا اَوْ مُتَعَلِّمًا اَوْ مُسْتَمِعًا اَوْ مُحِبًّا وَّلَا تَكُنِ الْخَامِسَةَ فَتَهْلِكَ بهر حال تعطل و تکاسل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف تزکیه و تصفیهٔ خود غافل نباید بود که فرصت از دست میرود و بار بار دولت زندگی میسر نمی‌شود و تا در گور نرسی خود را از رسیدگان مشمار و بر مسند مرشدی سر رشتهٔ مسترشدی از کف مگذار

بیت الغزل

هر طریق در تربیت کشا بر خویش | اگر مرید نگشتی تو پیر شو و آموز

نور ۱۴۰ تأسف و ندامت بر اوقات گذشته که پامال غفلت و بطالت گشته لحال اگر کرده شود گنجایش دارد و فائده بظهور می‌آرد و الا باز این وقت هم کجا فائده از افسوس کرد و گر همت برادای مامورات و اجتناب از منهیات برای آینده اگر اکنون بسته گردد نفع میکند هر قدر که فرصت میسر آید و تلافی مافات نماید و گرنه این قابو نیز از دست می‌رود و یکایک موت دوچار می‌شود

بیت الغزل

بمیر از غم دی خواه فکر فردا کن | هر چه دل کند اقبال رو بکن امروز

نور ۱۴۱ اگر نهال حسنات و خیرات در چمن توفیق تو سر نکشیده و شجرهٔ طیبهٔ اعمال تا اوّل نیک نبالیده و گل شگفته دلی توجه الی اللّٰه ندمیده و بهار معرفت جلوه‌گر نگردیده و همان خس و خاشاک بیهوده کاری و هرزه

گنهکاری هر طرف افتاده است و فرصت زندگی هم بسبب رسیدن موسم پیری جواب صاف داده است برخیز و دانۂ اشکی بریز که همین گداز قلب تو باران بخشش الٰهی را بجوش آرد و ابر رحمت او بر سر حال تو بارد و زمین بدکرداری تو همه آب برد شود و گلکاری غفاری حق هر سو بهار گلشن ظهور بود و از یکدانۂ اشک ندامت خرمنهای برکات انبار نمائی و بی شبهه انشاء الله الناصر در جنت آئی و هو الغفور الرحیم

مقطع

اگر بکاشتۂ تخم نیکی ای درد | بپاش دانۂ اشکی و خرمنی اندوز

نالہ ۱۲۲ چندان نقش مطالعۂ فنا در خاطر باید نشانید که پردۂ توهم موجودیت خویش از پیش نظر باطن برخیزد و آن قدر از هستی موهوم خود را در چشم دل بی اعتبار باید گردانید که نقد وجود تو بر خاک نیستی پیش از موت بریزد و امر موتوا قبل ان تموتوا بجا آورده شود و حالت کل شیء هالک الا وجهه هر وقت بر قلب طاری بود و کل فتمنوا الموت ان کنتم صادقین دیدۂ بصیرت را آراید و حدید البصری تو از خود بینی بچشم گریز نماید و در عین حیات بالکل فانی فی الله شوی تا بعد ممات بخوبی در میدان بقا بالله دوی والله یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر

رباعی

ای درد ز پیش نظر خود برخیز | رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر دیدۂ فنا نور نگاه است ترا | چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

نالہ ۱۲۳ اگر چشم حق بین از مژه واکردن باب رازی بر دل کشوده و دل عبرت آگین از غور نمودن نگاه امتیازی در چشم عطا فرموده مدام عجز و قصور علم ناقص خود و ادراک نما و لب بهرزه گوئی ادعای حقیقت شناسی مکشا زیرا که شاهد مطلب قصها که آنرا تو بخیال خویش خلعت حقیقت پوشانیدۂ در واقع از مسند عزت نفیستش فرود آورده بر خاک مجاز نشانیدۂ بالتراب و رب الارباب هرگز در میدان معرفت ذات بحث مرکب مدوان و هردم همین کلمة الحق را وظیفۂ خود گردان که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک والله الهادی الی سبیل الرشاد

رباعی

گر بر تو کشوده است دروازۂ راز | در باب قصور علم با عجز بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانی | آنهم بحقیقت است از جنس مجاز

نالہ ۱۲۴ جلوه پردازی محبوب طناز بدیدۂ دل پرگداز مشاهده توان نمود و عشوه سازی معشوق دلنواز از چشم باطن سراپا نیاز معاینه باید فرمود سخت جانی آهن دلان کدورت پیشه لیاقت دوچار شدن بتجلیات نازمعشوقانه در خود ندارد و تیره باطنی صحبت نفسان بداندیشه صلاحیت دیدن لطف معاملات جانانه در خویش پیدا نیارد که این نرد بناز کردان صاحب طبع می بازند و برای بند کردن پری حسنها از شیشه میسازند

رباعی

خواهی که تماشا کنی آن جلوۂ ناز | از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیت بکار ناید این جا | آئینه برای پری از شیشه بساز

نالہ ۱۲۵ ای فی نفس بی همت با اینهمه کم فرصتی زمانۂ حیات حرص دنیا در دل داری و تأمل کار که هر دولت آنرا در نظر نمی آری و بر سر خوان دولت اغنیا جا بجا مانند مگس از بیحیائی می نشینی و گسرانی ممانعت حاجبان و دربانان را اصلا بخاطر

نیاورده گوشهٔ قناعت نمی گزینی و نگاه عبرت بر ناچیزی و کم حوصلگی خود نمی اندازی و اوقات عمر گرامی در حسب و جوی تحصیل دنیا صرف میسازی و حال آنکه کامیابی اینجائی چه مقدار است و خفته طالعی و بیدار بختی و بیتوی در کدام شمار است فکر نجات اخروی کن و در دوام لذات نفس و طبیعت میاکه این معامله نهایت بی اعتبار است و آن کارخانه دائم برقرار است قائل رباعی

ای آنکه شده حرص نصیب تو و بس ‌ ‌ هرچه نشینی بسر خوان هوس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی ‌ ‌ چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

نور ۱۹۳ زمانیکه باد غرور خودی در میدان علم الانسانی بیتندی وزد خیال جاه و تجبر هوسهای گوناگون در دماغ پندار او می پیچد و وقتیکه غبار هستی این آدم خاکی مانند گرد باد دفتر سرکشی وا میگرداند گرد نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند و حال آنکه آن سرکشیدن غبار و هم سراسر کدورت پریشان خاطری می آرد و این دم زدن غلطی فهم همگی مصیبت نفس شماری دارد و حق تعالی حقیقة الامر بنماید و بحضور و شهود خویش مشرف فرماید و پرده از روی عجز بندگی کشاید و فنای همه ماسوی الله چنانچه باید بنظر آید تا غلط کاری توهم بشری گمراه نسازد و در هلاکت خودسری و انانیت نیندازد و تابع شرع مصطفوی و طریق محمدی دارد و خاتمه بالخیر میسر آرد بمنه و کرمه رباعی

از باد غرور در دماغ هر کس ‌ ‌ پیچید خیال جاه صدگونه هوس
آرے بفلک برد غبار خود را ‌ ‌ برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس

نور ۱۹۴ راهی که من از خود رفته چون سایه می پیمایم گم کرده سراغ طریق خبرداری است که سکر و بیهوشی نقش قدمی بروی زمین وانساخته و ناله که من دل طپیده مانند جرس می نمایم با وجود دوری در خود شنوی با وسنج بیکاری است که هرزه خروشیهایم بعلاج گوش کر من نپرداخته چه سازم و چه کنم و چسان تا بجوئیش رسم که هر سالک درین میدان درمانده نارسائی است و همان معاملهٔ اَلْعَجْزُ عَنِ الْاِدْرَاکِ اِدْرَاکٌ تسلی نمای رسیدگان انجا مطلع

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش ‌ ‌ نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

نور ۱۹۵ ای مهر سپهر وجود حقیقی و ای نور الانوار شهود تحقیقی اگر پای تخرام عالی مقام نور پرسرور تا لیس تقضمن وجوبت درمیان نبوده از کجا چون سایه حقائق مظلمه معدومه بفیضان وجود ظلی مدظله درازی کشیده هست نما گردیده سر خود را فرش راه موجودیت موهومهٔ ما واجب بالغیر ان موجود

الحق ای محبوب مطلق بیت الغزل ‌ ‌ گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست
چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

نور ۱۹۶ جلوه نمائی آئینهٔ دل منور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد و تشخص و عکس را باهم دوچار میسازد و عکس موهوم را مشهود می گرداند و تشخص موجود را موهوم می فهماند و عجب هنگامهٔ دوئی برپا می نماید و طرفه معرکهٔ هجر و وصل می آراید که حقیقت بینان نازک مزاج از تماشا کردن این نیرنگها غیر از باب حیرت بر روی خود نمی کشایند و در مبحث عینیت و غیریت هیچ نمیفرمایند که این هر دو امر ناشی از خودبینیهاست و در مقام وحدت ذاتیه عین و غیر کجاست آنهمه خرابیها

متعلق بدیدن روی خویش ست و هر کس بصورت خود در پیش ست بیت الغزل | چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دهی گرد

ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش | نور[۱۹۰] ای طلسم بی بود هستی موهوم وای بصورت موجود فی الحقیقت معدوم اگر گوهر
ذاتی ماهیت خویش بغواصی ایمان و عرفان واقعی بدست فهمید آری و دیده فنای هستی ناپایدار بی اعتبار که ننگ هستی
ست بی اختیار نصب العین داری یقین دارم که بفنای تام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقدهٔ مشکل و گره سخت
گهر توهم تعین بالکل کشائی که رفته رفته چون ژاله فانی محض شده در نظر حدید البصر خویش اصلا هیچ نیابی و جز وجود حقیقی موجود
بحق و شهود تحقیقی مشهود مطلق مشاهده نفرمائی بیت الغزل | دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی

چون ژاله بدست تو گر آمد گهر خویش | نور[۱۹۱] ای مغرور هستی موهوم و نمود بی بود هر چند که از مدتی دروازهٔ این دار العمل
بر روی تو باز ست اما تا حال هیچ فکر تیاری الحجر نمودی و اگر چه از دیری آوازهٔ کوچ هم از هر طرف نقاره نواز ست
لیکن تا اینوقت گاهی چنانچه باید تاب تنبیه بر خود نگشودی و هر دمیکه بسر می آری قدمی ست که بهان می گذاری ای
شمع محفل ما و من وای گرم رو راه سفر در وطن اندکی چشم روشندلی وا ساز و از آتش محبت حق همه تن بگداز که هنوز دامن
دولت امید انابت بالکل از دست فرصت رها نگردیده و صبح نفس شماری هنگام موت از افق سپهر حیات ندمیده
والا عنقریب شب زندگی بآخر میرسد و روز یکه در پیش ست یکایک روشن میشود و بالله التوفیق بیت الغزل

چون زندگی ای کرده تلف مدت صحبت | غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش | نور[۱۹۲] آئینه طبعان صاف دل از طرف
خود بهر بد و نیک همان باب صفا می کشایند و با همه کس بکشاده پیشانی پیش می آیند و هر کس بصورت خویش ایشان را
مشاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود تصور صفا میدانند از آنجاکه این ساده لوحان از عکس
روی صاف دلیهائی تابند زشت رویان بد اخلاقی خوبی حسن خلق اینها در نمی یابند که ظاهر بینان کور دل آنچه در
لوح خاطر این روشن ضمیران منقش می انگارند این پاک نهادان در صفحهٔ سینهٔ خویش آن از قلم زدهٔ محویت میدارند و منظور
نظر بری از عیب و هنر این مقدسان همان مشاهدهٔ جمال شاهد اطلاق هر آن ست و این صور موهومهٔ مقیدات
مشهوده مدام بر طاق نسیان ست هر چه در پیش آید آید و هر چه رو نماید بیت الغزل

ما صافدلان روز بد و نیک نه آئیم | بر روی کس آئینه نه بستست در خویش | نور[۱۹۳] از خویش رفتن را دل بخود آمدن
ضرورست و تمنای بیخودی از نیرنگیهای شعور ست اگر تو در علم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزوی بیخودی نمی نمودی
و اگر مطلق نظر وهم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی انداختی اینقدر رباب گریختن از خویش بروی دل وا نمی ساختی پس
خود را دیدی که پای خودی از میان کشیدی و ادعای فنافی الله هم خالی از شائبهٔ بقای خودی نمی باشد و صاحب کیفیت

فنای تام خود را در خیال خویش هیچ نمی تراشد فی الحقیقت آنچه نیست و هست آنچه هست و ادراک بشری باو ازین خیالات مقطع

از خودکه چنین گشته‌ای درد گریزان		در چشم تو آمد مگر اینجا سفر خویش

نور ۱۹۲ هر تیز هوشی که در میدان علم و امتیاز پا نهاده البته بقدر حال خود با هیچ دوری دوی فهم و ادراک کشاده و ناچار رفتار عاقبت اندیشی اختیار نموده در راه تردد حسن معاش و معاد بیهوده و هرزه سر فروشی که در معرکهٔ جهانگیری علم سرداری افراخته با اثر و موافق استعداد خویش بیارکشی پرداخت و اصلاح توالیع و لواحق پرداخته غرض که اینجا پا برای رفتارست و سر بهر کشیدن بار و بی سر و پا گذران کردن انسانیت اقتضائی نماید و فرصت زندگی از دست میرود و وقت مرگ بر سر می آید فاذا فرغت فانصب والی ربک فارغب مطلع

بیا اگر شدی هیچ رفتار کش		دگر سر بر آورده بار کش

نور ۱۹۳ حقیقت این ست که لطف مرغوبات دنیویه در صورت غفلت شیرین می آید و با آگاهی بنظر این موهومات متوجه گشتن حلاوت آنرا تلخ می نماید و آگاهی مکروهات این جایی را سهل می نماید و مرارت آنرا شیرین می گرداند پس اگر صبر بر بلا و رضا بقضا و اجتناب از فحشا و ادای اوامر بخلوص و صفا میخواهی اهتمام تام در استحکام آگاهی نما و ملکهٔ دوام آن حاصل فرما اگر پرستش حرص و هوا و سرانجام امور دنیا و کثرت ملاقات اغنیا و صحبت داری با اینها می جوئی دروازهٔ غفلت کامله بروی خود کشا و اصلا ملاحظهٔ مردن و رحلت بگور بردن منما محض حیوان مطلق شو و هر سو که دلت وهم بدواند دو که منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الآخرة بیت الغزل

اگر لطف این تماشا منظورت هست		بکش بادهٔ و شیشه بسیار کش

نور ۱۹۴ هر چند که اینقدر در راه طلب مثل جرس نالیدی و بطور خود در بیابان تمنا ناله کشیدی لیکن هیچگاه ازان طرف صدائی نشنیدی و بر روی منزل مقصود ندیدی پس اکنون در کوهسار استقامت به اعتقاد راسخ ناله رسائی نما و راه شنیدن صدای غیب بر خود کشا تا اینهمه ناله کشی تو بر باد نرود و آوازی ازان سو هم شنیده شود که هر چه هست استواری ایمان و اعتقاد ست و حق تعالی دروازهٔ وصول خود بهمین طور کشاده است انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء بیت الغزل

صدائی ازان سو نیاید بگوش		کشی ناله گر بکهسار کش

نور ۱۹۵ حقیقت آشنا نگردیده که این صورت شناسان ظاهری را آشنای حقیقی پنداشته و بکنه وحدت نرسیده که این خلاف کنندگان مجازی را اغیار تحقیقی انگاشته یار کو و اغیار کجا همان یک رفیق اعلی همه جا همراه است و در دنیا و عقبی همان عنایت و نصرت او در کار همه گاه است سر رشتهٔ توجه الی الله در باطن خوب مضبوط باید بست و از گرفتاری دام آشنائی و نا آشنائی هر خویش و بیگانه باید رست بیت الغزل

کجا آشنا و که نا آشنا		کناره ز هر یار و اغیار کش

نور ۱۹۶ اگر چه دل انسانی عجب کیفیات متنوعه دارد و انسان بیچاره را در دام گرفتاریهای گونا گون می آرد اما با زخانه خدا

وکاشانهٔ آن دلربا نیز همین خانهٔ خراب ست و آن برقع پوش پردهٔ غیب پیش این آئینهٔ باصفا بیحجاب ست اگر این مظهر اتم آئینه داری جمال باکمالش نمودی هیچ وجه پرده از وجه الله هیچکس نکشودی پس محض برای دلدار رنج صحبت این پر آزار نیز چندی باید کشید که جلوهٔ روی محبوب بی توسط این مرآت نتوان دید لَا یَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَائِیْ وَلٰکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ **مقطع**

برو در دیگ چندی اینجا درد گر | بلای دل از بهر دلدار کش

نور[199] سبحان الله همین کشمکش پرخلش یک دو نفس ست که سرمایهٔ حیات بی ثبات هر کس ست و باین کم فرصتی دم زیست هر متنفس چه قدرها کار و بار اعتبار خویش افزون گردانیده و چون دم صبح بیک نفس غبار اغترار خود بر آسمان حسبان و گمان رسانیده **مطلع**

افزوده ام اینقدر بدمی اعتبار خویش | بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش

نور[200] چونکه در خودی و خدائی عناد و خلاف ست مسلک پندار خودی و نهج خود پرستی مسلک باهنجار توهم هستی راه پر فساد و ناصاف ست در طریق حق طلبی و خدارسی هشیاری انانیت و عیاری نفسانیت هیچکار نمی آید درین سلوک سیر من الله الی الله و عن الله بالله فی الله پیشوائی و رهنمائی دل بیخود بتحقیق آگاه صرف جذبهٔ من جذبات الله می نماید و همین بیهوشی جذب دلی و دیوانگی در عشق و محبت هوش و فرزانگی ست و این فراموشی بیخودی و مستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد و یگانگی **بیت الغزل**

از راه بیخودی دل من تا خدا رسید | دیوانه هوشیار بر آمد بکار خویش

نور[201] افسوس که ما کوردلان بی بصر درین باغ ظهور از جلوهٔ دیدار پر انوار وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ خبر نداریم و حیف که ما غافلان بیخبر درین بارگاه حضور تجلیات اِنَّ فِیْ ذٰلِکَ لَآیَاتٍ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ در نظر نمی آریم که درین گل و گلزار جوش بهار جلوه گر کیست و ازین همه برگ و بار اثر و آثار مد نظر چیست چشم و گوشی که داریم از دید و شنید حقیقت کور و کر ست و فهم و هوشی که بکار می آریم در اصل از فهمید حق معرفت بیخبر است در هر دیده نظربازی همان بصیر حقیقی ست و در هر فهمیده سحر پردازی همان خبیر تحقیقی **بیت الغزل**

از جلوهٔ خودیم درین باغ بیخبر | نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

نور[202] عنان اختیار اینجا بدست هیچکس نداده اند و راه بی اختیاری و ناچاری بر هر واحد کشاده اند ای پر وهم مغرور و ای نافهم بی شعور تو که فی الحقیقت معدوم مجبوری و در اصل خلقت موهوم معذوری خود را بتوهم نمودی بود خویش شریک وجود و کمالات وجود تصور مکن مَا شَاءَ اللّٰهُ کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ یَشَاءَ اللّٰهُ **بیت الغزل**

بی اختیار نیست درین بحر موجزن | در دست هیچکس نبود اختیار خویش

نور[203] ما خانه بدوشان خاکسار و همچون شبان سبکبار گلیم تیره بختی وادیم سیه روزبختی بر سر و دوش محنت کوش تحمل و بردباری برداشته ایم و اصلا هیچ بار کار و بار خود متعلق بذمهٔ کدام یار و اغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد و وارسته مزاج و دلگیران ناشاد و نامراد بی احتیاج هرچند

سراپا عجز و نیاز و بنده اند لیکن هیچگاه بار خویش بر کسی نفگنده اند **بیت الغزل** بر دوش خود گلیم سبکباری خود است
چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش **نور** [۲۰۴] چون بشوق معرفت ذات و صفات الٰهی و ذوق دریافت تجلیات غیر
تناهی تشنا فتیم بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آئینهٔ دل بحقیقت و اصل الاصل خود دوچار و مقابل یافتیم و
هر سو که رو آریم همان آئینه داری اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ دیدار نمای خویش ست و هر طرف که نظر گماریم همان روبکاری
فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ در پیش است لوح سادهٔ بحیرت افتادهٔ دل انسانی آئینهٔ جمال باکمال وجه رحمانی ست و
جملهٔ تجلیات کمالات رحمانی منطبع درین مرآت پرآیات انسانی ست اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْاِمْتِنَانِ عَلٰی صُوْرَةِ
الرَّحْمٰنِ فَیَا اَیُّهَا الْاِنْسَانُ هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ **بیت الغزل** چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم
مارا نمود آئینهٔ دل دوچار خویش **نور** [۲۰۵] مستغرقان محیط اعظم وجود مطلق و مستهلکان بجود دلکم شهود حق که همگی غرق در
بحر توحید میشوند و چون گرداب خالی محض گشته بخود فرو میروند سراسر علی الدوام بجمعیت تمام ظاهر و باطن خود فراهم
آورده در کنار بیقرار خویش میکشند و همیشه بلا تردد و اندیشه لذت شرب مدام و وصل تام می چشند **مقطع**
از بسکه درد غرق بدریای وحدتم | خود را همیشه می کشم اندر کنار خویش **نور** [۲۰۶] هر چند که پیش ازین همچنین مردمان
بسیار کم بنظر می آمدند که سلسله جنبان سخن گردند و چیزی بگویند و چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که آنچه از
معارف تازه بر قلب وارد شود پیش این نکته رسان سخن فهم بیان باید ساخت و بهم کلامی باید پرداخت که نتیجهٔ
انسانیت ست و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را بانشراح می آرد و خلعت فاخرهٔ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ بهمین
خلیفة اللّٰه پوشانیده اند و بعنایت وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا این مشت خاک را مسجود ملائک پاک گردانیده اند امّا حالا
دروازهٔ این معاملات بالکل بالسند اد رسیده و زمانه خالی محض از آدمان معنی رس گردیده بعضی از جهلای هرزه گو
مطلب توحیدی که بیان می نمایند عین الحاد ست و گروهی از آواره وضعان جنگجو گفتگوی مذهب و ملتی که میفرمایند منشا
فساد ست چندی از خام طبعان بظاهر باهم می جوشند و از بیهوده گوئیها بایکدیگر میخروشند عقل و فهم کجا و بینش و هوش کرا
حق تعالی از شر و چنین صحبتها محفوظ دارد و تا مقدور بیشتر سکوت میسر آرد و اتباع اِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا
نصیب فرماید و اقتدای اِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا کِرَامًا عطا نماید و خاتمه بالخیر شود و سر رشتهٔ جمعیت باطنی از دست نرود
بِعَوْنِ اللّٰهِ وَنُصْرَتِهٖ **رباعی** کو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش | کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی | ای روشنی طبع تو هم شو خاموش **نور** [۲۰۷] چونکه هر جسم متحیز بالذات ست
پس فکر مکان برای خود کردن از زیادات ست که در تردد خانه ساختن به مصروف شدن دال بر قصور فهم ست

داو عای زمین از خویش نمودن ناشی از دلالت وہم ست تا قضیهٔ زمین بر سر زمین باید نهاد و سر رشتهٔ یاد موت را
از دست دل نباید داد و پیش ازین بسیار کسان برین زمین جنگیدند و آخر کار خود هم با خاک برابر گردیدند و ما دام که ترا درین
عالم خواهند داشت هیچگاه بی مکان نخواهند گذاشت که مکان منجملهٔ ضروریه است و امر ضروری خود بخود میسر میشود
و آن غیر ضروریست که حاصل نمی بود و حرص تو آنرا ضروری در ذهن می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشهٔ قناعت
باید گزید مانند کمان خانهٔ خود را جدا از خویش نباید دید و بمیدان حرص در هوا نباید دوید و در حلقهٔ تارکان دنیا چلهٔ مردانه
باید کشید و چشم در در و دیوار زیاده از حد نباید خورد که این سنگ و خشت را هیچکس بر سر و دوش نبرد رباعی

ای آنکه ز فکر بود و باشی دل ریش
از بهر مکان چرا نمائی پس و پیش
اندیشهٔ عبث مکن که این جا باشد
مانند کمان خانهٔ هر کس با خویش

لو — در سینهٔ دریا نوشان بادهٔ ذوق و شوق اگرچه محیط واری از نشأ جذبه و
کیفیت مستی باطن جوش زند اما پای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام تمکین بیرون نرفته قصد از خود روی های مستانه
چون دیگر اینها نکنند که سزاوار مرتبهٔ بزرگی از جای قرار خود نرفتن بود و با هزار جوش و خروش هر موج زنجیر پاست از
خود روی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این ست و آن حرکات بی تمکین شعار اصحاب حالت تلوین ست فاستقم
كما أمرت والله هو القوي المتين رباعی

صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد
آب استاده است دریای محیط

لو — حظ نفس و لذت طبع عجب دو دشمن
دوست نما برای انسان بیچاره اند که بسیار خراب می سازند و نفس و شیطان بسبب همین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلاهای
گوناگون می اندازند و تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید و ناصر تحقیقی نصرت نفرماید محفوظ ماندن ازین بلا محال ست و منصور
شدن برین اعدا چه مجال ست حق تعالی بر صراط مستقیم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما
عاصیان مغفرت نگارد و آینده توفیق نیک عطا کند و زیاده در تباهی نیفگند ربنا لا تزغ قلوبنا بعد إذ هديتنا وهب لنا من
لدنك رحمة إنك أنت الوهاب رباعی

نفس و شیطان بدام لذات و حظوظ
دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ
یا حافظ و ناصر تو درین جا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

لو — ذات حق تعالی را با هیچکس از
موجودات ضد و خلاف نیست والآن ممکن بوجود نمی آمد هر چه هست ز له خوار خوان نعمت حقیقت اوست ربنا ما خلقت
هذا باطلا و وجود مطلق را با احدی از مقیدات موجوده تضاد و تخالف نه والآن موجود بظهور نمیرسید هر بلند و پست آیینه دار
جمال وسعت اطلاقیهٔ اوست فأينما تولوا فثم وجه الله تو ظلمونی حقیقت جامعهٔ انسانیه است که هر انسان را در عذابهای متنوعهٔ
کونین مبتلا می سازد و بد نفسی قوت امتیازیهٔ هر آدمی او را درین بلا می اندازد وما ظلمهم الله ولكن كانوا أنفسهم يظلمون در بارگاه

لطف عمیم او عمّ نواله عبادت هر عابد مقبول ست و معصیت هر عاصی معفو وَاللهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ رباعی

حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف
بر ذاتی تست با تو سر گرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم
طاعت مقبول هست و تقصیر معاف

نور ۲۱۱ حضرت انسان که مربع نشینی چار بالش عناصر نصیب او گردیده و چار طبع مخالف در کنف حمایت تشخص جامعش باهم آرمیده چار و ناچار موجودات همه عالم فیض وجودی از همین قطب مدار اخذ می نماید و چار طرف هدایت همین قطب ارشاد ظهور میفرماید نیرنگی فصول اربعه جلوه پردازی بوقلمونی طبیعت رنگ‌آمیز اوست و صیف و شتا و ربیع و خریف چار چمن گلشن با تزئین او غرضکه این عالم صغیر باعث قیام تمام جهان ست و هر چه هست همین انسانست رباعی

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
تشخص تو بچار طبع گردید حریف
شد بوقلمونیت فصول عالم
نی صیف و شتا و نه ربیع و نه خریف

نور ۲۱۲ اگر در عدن در مشت داری و غنای دلی بدست نیاری جز تهی دستی حاصل روزگار تو نیست و اگر در نجف بکف آری و تخم محبت شاه نجف در دل نکاری غیر از مالیدن کف افسوس دستیار تو نه چیزی که همین بدنیای فانی بکار می آید در آخرت نفع نمی کند بلکه ضرر می نماید مانند سراب موج زنی دریای وهم ست که اصلی ندارد و مثل حباب بنظر قصور فهم ست که چنین امور سبک دیدهٔ چشم اعتبار می آرد دنیا و کاروبار دنیا همه هیچ در هیچ ست و خوشنمائی ظاهری آن سراسر هیچ در هیچ ست تا هادی حقیقی فضل نماید و باب هدایت بر دل کشاید بمنه و کرمه رباعی

گر در عدن بود و گر در نجف
آخر چه بدست تو نماند چه شرف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
مانند سراب گرچه دریا در کف

نور ۲۱۳ عاشق گداخته جان از بدو فطرت مانند شبنم چشمی که کشوده همان بروی نمناکی وانموده و عارف از خود گریزان مثل باران هر جا که قدم فرسوده سراپا گریان بوده آری این روشن ضمیر مآل اندیش از ابتدا کاروبار اینها را دیده همچون سحر از وقتیکه خلعت هستی پوشیده همانندم گریبان پندار آن دریده وَمَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْآخِرَةِ اَعْمٰی رباعی

چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک
بار و همه اشک مثل باران بر خاک
یعنی که قبای هستیم را ای درد
چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک

نور ۲۱۴ اگر خاطر بحق ناظر تو پرده کشای لطافت آهنگی توجه الی الله است در همه مقامات موجودات علویه و سفلیه همان نغمه سرائی امر کن گوش هوش کشا و در جمله ظهورات مراتب الٰهیه و کونیه همان نقش آرائی نی قلم وجود واحد مشاهده نما و بنگر که نیرنگی نوای قدرت او با آن همه بیرنگی تنزیه چه قدر نقوش پرداز عالم تشبیه دارد و هر زمان معامله کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَأْنٍ چه شعبده هائی تجلیات گوناگون باظهار می آرد الحق که از نای گلوی همها همان صدای وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ بر می آید و چار طرف همان نشید هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ

پرده از روی کارمی کشاید حق سبحانه بفضل خویش چشم بینا و گوش شنوا عطا فرماید و در بیراهی نیز همان راه خود بنماید وَمَن یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **رباعی**

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ | بنگر بصد آب و خوش هزاران نیرنگ
بر صفحهٔ روزگار نامد بنظر | مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ

نور [۲۱۵] تیره بختی و درد و شش طالعی دنیا اعتباری ندارد و سختی ایام را هر دو قائم مزاج بخاطر نیارد هر گز از ظلمت پریشان حالی دل را تنگ منما و از بار سختی روزگار بزیر سنگ میا که احوال اینجا بر یکرنگ قائم نمی ماند و قا در مختار سخت را نرم و کدر را صاف هم می گرداند یأس مطلق در هیچ حال از رب رحیم نباید و شخص با ایمان در دنیا و عقبی از رحمت حق خود را مایوس نمی نماید اِنَّهٗ لَا یَایْئَسُ مِنْ رَّوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکٰفِرُوْنَ **رباعی**

ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ | از سختی ایام مشو یاس آهنگ
هر سخت و کدر نازک و صافی گردد | آیینه ز آهن ست و مینا از سنگ

نور [۲۱۶] ای آنکه توهم انانیت وجود اضافی خلل در دماغ پندار خودی تو انداخته و خاطر ترا گرفتار دام چندین عقدهای مشکل تقیدات اعتباریه ساخته پس ای غافل از طلسم بندی هستی بی بود تا مقدور خود را در ذهن هیچ متراش و حتی الوسع در وسعت خویش در میان مباش و کیفیت فنا فی اللّٰه حاصل ساز و این بار وجود کذائی از سر علم بینداز و پریشان از فکر معاش مشو و براه تردد سعادت و نحوست ایام مرو که این اضغاث احلام موجودیت دنیویه که در خیال خودی بینی تعبیر بقائی درین عالم ندارد و چون خواب محض تهمت نام هستی بگفتن بر زبانهامی آرد آن رویای صادق بقای اخروی ست که مدام خواهی دید و منور تمام بنور بقا باللّٰه در انجا خواهی گردید حق تعالی فضل فرماید و خواب آن عالم نیک بنظر آید **رباعی**

ای در تو انانیت خود کرده خلل | زان عقدهٔ خاطرت نمی گردد حل
خوابی که تو در خیال دیدی آن را | تعبیر طلب نیست چو خواب مختل

نور [۲۱۷] چون معاملهٔ هو الاول تخم افشان مزرعهٔ کائنات ست و مرتبهٔ هو الآخر بار آور شجرهٔ موجودات ست و چشمهٔ هو الباطن آبیاری نشو و نمای اشجار ممکنات می نماید و جلوهٔ هو الظاهر بهار گلهای بکونات می افزاید پس من ممکن که یک گل پژمردهٔ این گلستانم و پیراهن چاک هستی از گریبان تا بدامانم در آمد و رفت خویش بی اختیارم و بهر صورت پیش تقدیر الٰهی ناچارم وقتیکه بخود می آیم او مشعل افروزی ظهور طاقت و وجود قوت می نماید و زمانی که از خود میروم او باب ذهول افاقت و عدم قدرت می کشاید وَمِنْهُ الْمُبْتَدَاُ وَاِلَیْهِ الْمَاٰبُ وَمَا یَذَّکَّرُ اِلَّا اُولُو الْاَلْبَابِ **مطلع**

نه از خود رگریزم نسوی خود آیم | از و آمدم سوی او میگرایم

نور [۲۱۸] نامی که مثل عنقا ما گم گشتگان بادیهٔ عدم در جهان بر آورده ایم آشیان بند گوشهٔ بی نشانی ست و خرامی که مانند سراب ما از خود رفتگان بتموج وهم در میدان ظهور کرده ایم قدم فرسای مرتبهٔ لامکانی ست پس سراغ جوئی من گم گرده در عالم بی نشان باید نمود و تجسس من از خود دیده در لامکان باید فرمود **بیت الغزل**

چو عنقا سراغم بود بی نشان

توان جست بلامکان نقش پایم	

نور ۲۱۹ هستی دنیوی برای وجود اخروی از قبیل معدات ست و بدن عنصری نردبان از بهر عروج عالم بالا و ترقی درجات ست راستی این ست که قامت هر انسان مانند شمع عصائی ست که در راه از خود روی بدست او داده اند و عضو زبان مثل شعله راهنمائی ست که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدور حفاظت اعمال و اقوال خود باید نمود و بچشم این طریق شمرده گامی را بسر و چشم باید پیمود که راه خیریت عقبی بی این صورت طی نمی شود و بی رنج کشی بدنی تیسیر حسنات حمی ممکن نمی بود آنچه مرا فهمانیده اند این ست و مقوله بنده همین ست که **بیت الغزل**

برای ز خود رفتن اینجا بستم	بود شمع سان قامت من عصایم

نور ۲۲۰ استدعای مطالب دنیویه از خدا هم تا چند و هر زمان از دست فاتحه خوانی در بروی بی طمعی مبند زیرا که دست دعائی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بر روی خود نهاده میشود و پس قریب ست خواهش از طرف دنیا و مافیها بردار و باین نهج ادب فاتحه خواندن بجا آر و سراین اشارت خفیه در باب و تسلیم و رضا از حکم تقدیر و قضا متاب و هر چند که دائم ملتجی الی الله باش لیکن هیچگاه بنجار آرزوی روی عبودیت از فرمایش که ادای آداب عبدیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوند ست نه که بندگی عبارت از فرمایش چنین و چنان و خواهش چون و چند ست هر دم از دون همتی اندیشه بیش و کم نما و اند که نظر بر معاملهٔ ذ الله یحب معالی الهمم فرماینده چنین میداند و هر آن به پیش خویش میخواند **بیت الغزل**

بر رویم زند دست بیت حاجم	اگر پا گذارد بدل مدعائی

نور ۲۲۱ درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش ست و بسوی هر که چشم میکشاید همان صورت خودش در پیش ست و تو و من با همدیگر موافق ظن من و تو جلوه می نمائیم و حسب خیال خویش یکدیگر را بنظر می آئیم صورت حالی که در من تحیر پیشه می بینی جز نقش تخیل تو نیست و کل نقص و کمالی که از جبین این بی اندیشه می چینی غیر از نیرنگ تامل تو نه و تو که خود شناس نه از ناشناسائی خویش خود را در من مشاهده نمی نمائی و دفتر عیب و هنر من بزعم خود هر دم می کشائی و حال آنکه اینهمه خوبهای تست که در مرآت تشخص من بچندین رنگ منکشف گردیده و اینجا هیچکس هیچکس را کما هو هو ندیده از ینجاست که مدام معاملهٔ انا عند ظن عبدی بی با هر کس درمیان ست و آن ذات بی کیف بکیفیت علحده در ذهن هر انسانست پس من معدوم بالذات که آئینه دار وجود ظلی اویم هر وقت بی اختیار حرف غیریت از لوح سینهٔ صاف خود می شویم و هر که پیش من ساده لوح می آید هر الصورت خویش مشاهده می نماید و من همیشه حیرانم او هر چه بیند ببیند من هیچ نمی دانم **بیت الغزل**

بجز روی تو نیست سیمای ناشناسا	چو آئینه روئی که من می نمایم

نور ۲۲۲ هر چند که حقیقت منزههٔ من چون نقش نغمه ز داعتدار الوان مبصره نیست و لطافت روحیهٔ من مانند رنگ سخن حنا بند دستیاری اعتبارات ظاهره نه و تعینی که دارم همان جلوه فروش مرتبهٔ لاتعینی ست و تشخصی که دران گرفتارم همان پرواز نمای فضای لاتشخصی ست لیکن صورت ذهنیهٔ من موهوم

اگرچه پشت و روی ندارد و دست و پای باظهار نیارد اما در آئینه هم بصور گوناگون سرگرم جلوه پردازیهاست و در عالم آب و گِل خبر ده نیست که تا از بهر این هر دو کمان گرفته باشد ذهن باشکال رنگارنگ پیش هرکس هویداست و سر ابستانیم پیوسته موجزن سیرابی با وجود بی آبی ست و کاشانهٔ نمود ب... هیشه آباد و نما با اینهمه خرابی ست فانظروا صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ وَ اِلَیْهِ الْمَآبُ یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَآءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهٗ اُمُّ الْکِتَابِ سُبْحَانَهٗ وَ تَعَالٰی عَمَّا یُشْرِکُوْنَ وَ اِذَا قَضٰۤی اَمْرًا فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ **بیت الغزل**

چونغمه با ذهان صورت گرفتم	نرویم نه نشستم نه دستم نه پایم

نور[۲۲۳] دل خانهٔ خداست و شریف ترین پاسبانیها پاسداری دلهاست هر زمان پاسبانی دل خود نما تا دزد غفلت دران راه نیابد و هر وقت پاسداری دلهای بندگان خدا فرما تا هیچکس از تو رنجیده نشود و چندی که عمر وفا کند همین طور بگذران و تا مقدور از هیچکس مرنج و کسی را مرنجان تا باشد که صاحبدلی ترا در دل خود جا دهد و دست عنایتی بر سر حالت نهد بعد ازین خیال هیچ جا در خاطر خویش نباید پرورد و خلش تردد دارین از دل خود بدر باید کرد که مراد از امر وَ ابْتَغُوْۤا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ همین ست در راه رسیدن فیض سینه بسینه این ست و آیهٔ وَ لِکُلِّ قَوْمٍ هَادٍ کشف همین راز میفرماید و دست که دل را راه می نماید پس اگر تو هم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر رعونت از راه مخالفت بتابی و براه الصادقت در آئی و اندکی چشم دل کشائی بی اختیار رخ باطن از طرف خود سر بها گردانی و ناچار پیش من دل داده خوانی که **مقطع**

خیال دگر جا نیارم بخاطر	دلی گرد هر در و در خویش جایم

نور[۲۲۴] اگر وضع درویشی اختیار نمودهٔ پس مذاق درویشانه هم بهم رسان و اگر باب گذران فقیری گشوده پس معاش فقیرانه نیز بر خود لازم گردان که وضع درویشانه و مزاج ملانه باهم نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه با یکدیگر نمی پردازد درویش را اندکی در گذر و صفائی هم می باید و فقیر را قدری بی نیازی و استغنائی نیز می شاید تجمل ارمغان بسوی اسباب دوکه چون دنیا داران بنظر آئی و نه آنقدر بی اسباب شو که چون مفلسان نمائی اگر فتوح و هدایا آید بی صرفه مسرفانه خرج مساز و باداء حقوق و رفع احتیاجات ضروریه پرداز اگر هیچ نیاید فقر پریشان حالی خود مکشا و شکوه و شکایت منما و سر رشتهٔ اعتبار خویش از دست مده و کاسهٔ طمع و حرص را واژگون نه و بفقر و فاقه بمیر و دامن دولت کسی بدست محتاجی مگیر که دنیا نه جای آشامیدن و خوردن ست بلکه زندگی اینجا برای مردن ست و اینهمه که از هستی خویش مانند صبح دم میزنی چون غور میکنی هر نفس همان پرده کشای کفنی درین بزم بی ثبات ماندن کجا و درین دار فنا بقا کرا و روی زمین آخر کار سرا هستی ست و با خاک برابر شدنی نصیب هر هستی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّ یَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلٰلِ وَ الْاِکْرَامِ **مطلع**

سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم	تا که در اظهار صبح ما و من آورده ایم

نور[۲۲۵] این جامهٔ وجود ظلی که با موجودات ممکنه را عنایت شده جلوه فروش وجود اصلی واجب تعالی ست و این قبای هستی اعتباری که با ممکنات موجوده را مرحمت گشته حلقه بگوش وجود حقیقی همان جناب والاست و تشخص حدت اوست

که در آئینهٔ کثرت اینهمه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون بهر سو کشوده خلعت حدوثی که بما محدثان فانی پوشانیده اند
از خلعت خانهٔ قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که ما مقیدان متشخص را ته بار آن گردانیده اند بوی یوسف لاتعین
درخود پوشیده **بیت الغزل**

یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم	در لباس هستی ما جلوه سازی کسی ست

نور ۲۲۶ ما خونین جگران دلریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بهوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوده پریشان
حال مانیم و اکتفا بر همین سیر شگوفهٔ محسوسات نموده از تماشا کردن بهار بی کیف بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه
غنچهٔ دل ما گرفته خاطران چمن تقید در گلشن امتیاز بهر همین سر کشیده تا جلوه پردازی رنگارنگ ظهورات اسمائیه و
صفاتیهٔ حق سبحانه مشاهده کرده توجه بطرف ذات بحت درخود پیدا نماید و از راه زینهٔ این مقیدات بجانب بام اصلی
گراید و کمند سررشتهٔ ایمان بالغیب عروجات بمقامات حاصل فرماید و رسن استواری داد داکی آن بی نشان در دست یقین
گرفته از حضیض خودی خویش براوج نجات از خود برآید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در میدان شگفتهٔ دلی
شرح صدر رود **بیت الغزل**

غنچه سان دل بهر آن پیرهن آورده ایم	یا برای سیر نهادیم در باغ ظهور

نور ۲۲۷ فصل نوع را از جنس ممتاز میسازد و از جنس عالی گرفته تا نوع سافل بهمین معامله می پردازد و فاعلان تقدیر اینهمه اجناس
و انواع اضافیه را مثل کلی و جزئی اضافی نسبت بیکدیگر امتیاز داده چون نوبت بنوع آخر که انسانست رسانیدند و
مانند جزئی حقیقی که تحت خود جزئی دیگر ندارد و این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامهٔ
شرف خَلَقَ الانسانَ عَلَّمَہُ البَیَان دربر خود کشید و خلعت خلافت الٰہیہ را دست آویز یا آدَمُ اَنبِئھُم بِاَسمَائِھِم پوشید کلام الله
بر سر دیر انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجامید و فیض این فضل خاص بهمین
خواص بشر رسید و بتائید روح القدس بامداد این حق گویان هر وقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سینهٔ این عرفاء الله
جوشید و فیض عام این جرعه نوشان جذب الٰهی تشنه کامان معرفت را تسلیهای کلی بخشید و سخن فهمان را باطمینان کامل تمام
و راه هدایت بشمع افروزی نطق همین روشن ضمیران هر کس دید **بیت الغزل**

ای سخن فهمان درینجا با لسان جبرئیل	از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

نور ۲۲۸ استعداد مظهریت تنزیه و تشبیه حق جل سلطانه حقیقت جامعهٔ انسانیه را در
شکنجهٔ تعلق روح با جسد انداخت و قابلیت مرآتیت ظهورات جمله اسما و صفات او عزشانه این خلاصهٔ مراتب امکانیه را پابند
سررشتهٔ جان و تن ساخت و الا ما متوطنان عدم آباد گمنامی سر بماموری در ملک موجودیت اعتباریه نمی افراختیم و بار
گران کمالات وجودیه بر سر تشخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما وحشت زدگان دشت نیستی را دماغ شنیدن نغمهای
روح و جسد کجا بود و ما گم گشتگان عالم بیخودی را خیال دیدن هنگامه پردازی جان و تن کے خلل می نمود لیکن ای طلسم بند

جهان کن فکان چه نیرنگ ساز عجایب این و آن **بیت الغزل** بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد

زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده ایم | **نور** ۲۲۹ دور اندیشی قوت وهمیه سررشتهٔ طول امل را اینهمه دور کشیده خیالهای دور
از کار در رها پخته می نماید و طلسم پیش بندیهای بینیها ره در خاطر با بسته باب پریشان قلبی بروی هر انسان می کشاید و دراز
دستی گمان عمر درازی جمعیت باطنی را غارت میسازد و بتطویل کارخانهٔ حرص و هوا از کوتاهی عقل می پردازد غرضکه
تار زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوی ما غفلت زدگان دم بدم می بندد و اجل مسمّی که هر وقت بر سر همه کس
استاده است برین بیخبریهای ما می خندد حق تعالی عبرت و خبرت چنانچه باید عنایت فرماید و رهائی از دام تعلقات
موهومه عطا نماید تا بیکی محو در مشاهدهٔ او شویم و بلقا آباد بیخودی پیش از موت رویم و امر مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوا بجا آریم
و بمقتضای بشریت هیچگاه سر خواهشهای طبعیه و نفسیه نداریم زیرا که **بیت الغزل** درهم می بندد طلسم پیش بندیها که ما

باخود از طول امل اینجا رسن آورده ایم | **نور** ۲۳۰ غنچهٔ دل را در گلستان ظهور برای آن نمایانیده اند که بهوای مستی هوسهای طبعی
و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن ادراک بهر آن ننشانیده اند که از انتهای قوای حیوانی بسوی سرکشیها دود
بلکه منظور از ان غنچه شگفانیدن گل انبساط بیزوالیست که مشاهدهٔ آن دیگران را شگفت آرد و مقصود ازین نهال باوج
رسانیدن شجر کمالیست که تماشای آن مردمان را نظر بلند وارد و شگفتن رسمی این گلزار که بوزیدن هوای نفس گل میکند
غیر از دلریشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بیمدار که از بهر سیدن اسباب سر می کشد سوای فریبنده کند بصران کوته
اندیشی نه لَا تَفْرَحُوا بِمَا اٰتٰکُمُ اللّٰهُ مِنْ اَسْبَابِ الدُّنْیَا وَلَا تَأْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَکُمْ مِنْهَا **مقطع** آنچه منظور ست از دل آن شگفت دیگر ست

در دلی بهر شگفتن در چمن آورده ایم | **نور** ۲۳۱ من هو هوم بمقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون شبنم در چشم خویش موجود نظر
آمدم و لحظهٔ دم از ادعای موجودیت بی ثبات بخیال خود زدم همان زمان از شرم انکشاف حقیقت خویش سراپا بعرق
عرق انفعال گردیدم و از تابش خورشید مشاهدهٔ نور احدیت الفنا محض سیدم **مطلع** بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم

چو شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم | **نور** ۲۳۲ آه بوقلمونی طلسم امتیاز در کاشانهٔ تشخص انسانی عجب نیرنگهای گوناگون
بظهور می آرد و با اینهمه هیچی و بیسر البستان توهم هستی امکانی طرفه امواج رنگارنگ بر میدارد که گاهی بسبب نظر کشودن
بر نقائص عدمیه در نگاه خود سراپا عیب میشود و زمانی از مشاهدهٔ کمالات وجودیه در آئینهٔ خویش جلوه پرداز هنری بود
و هر چند که خود نه آنست و نه این ست لیکن شب و روز پامال گردش رنگ چنان و چنین ست **بیت الغزل**

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوها دارد | با این هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم | **نور** ۲۳۳ در میدان بیکران شهود ذات
الهیه پای ادراک بخواب رفتهٔ نارسائیهاست و در بیابان بی پایان کمالات غیر متناهیه قدم یافت آبله دار بی پائیها چیره

رب ارنی درین مقام خروش انگیز جواب لن ترانی ست و ورق گردانی دانائی درین موطن دفترکشای نادانی ست شاهد
ما عرفناک همین جا حیرت افزای آیینهٔ دلهاست و سجدهٔ ما عبدناک درهمین سرزمین برپاست و عرفان تام ست که باب
نایافت می‌کشاید و وصول تام ست که اعتراف بنارسائی می‌نماید و دعوی رسیدگی از نارسائی مخبرست و ادعای یافت از
نایافت مشعر و هرکه بحقیقت آشناست همین قسم کلمات لکشاست که بیت الغزل | چو من کس نیست سرگردان راه نارساییها |
| بهر جاییکه رفتم چون صدای کوه برگشتم | نور حقیقت انسانیه چون عکس بر صورت رحمانیه خلق گردیده و مژدهٔ ان الله
خلق آدم علی صورته بگوش عرفانش رسیده سمع و بصر او از معاملهٔ بی سمع و بی بصر پرده کشاست و رنگ رویش
غازهٔ مال فاینما تولوا فثم وجه الله همه جاست ظهور تعین موهومش در نظرها جدا از شخص ساخته و در گرداب توهم
انداخته و الا بیش از ظهور خود درین آیینهٔ امکانی سراپا گم در مرتبهٔ وجود تشخص وجوب بود و همان طلعت واجبیه است که
باین صورت ممکنه تجلی فرموده الحق که خلعت انی جاعل فی الارض خلیفة همین خلیفة الله که نظر بخود هیچ محض ست پوشانیده
اند و صفات اعتباریهٔ او را دچار بصفات حقیقت واجبیه گردانیده اند تا همه سوای جمال باکمال او در بساط خود ندارد
و همه تن غیر از تجلیات او با ظهار بنیاد و جملهٔ صفات کمالیهٔ اصل درین ظل جلوه گرست و آنچه در او نشنیده شده درین مظهر
نظرست فتبارک الله احسن الخالقین بیت الغزل | همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی |
| بسان عکس اندر آیینه چیز دگر گشتم | نور اگرچه از خود روی همه موجودات مقیده هر لحظه همان در سراغ جوئی وجود
مطلق می تازد و تعینات اعتباریه این جمله موهومات را ره نورد جستجویش میسازد اما هیچکس پی بمقصد نبرده و در میدان وصل
پیش پای بحیرت خورده و هرچند که از و آمده و بسوی او دویده لیکن هیچگاه تا باو نرسیده و هیچ مقید عین مطلق نگردیده با
آنکه زبانی از احاطهٔ وحدتش بیرون نخیده و کس ندانست از کجا آمده ام و کجا میروم و برای چه پیدا شدم و چرا نهان میشوم
والله هو یبدئ و یعید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و هرکس که شمع امتیاز در بزم هستی اضافی می افروزد تا که هست در
آتش همین تفحص میسوزد که بیت الغزل | چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من | که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم |
نور افسوس که هیچکس پی را نشناخت و بازی شناسائی چنانچه باید با همدیگر نباخت چون ادراک هر ماهیت بالکنه محال
است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احتمال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفای
می باید و بهر شناختن مذاق هر کس مهلت درازی میشاید و زمانه اینجا نمیگذارد که کسی بکسی صحبت دارد همین رخصت یکچشم
کشودن سر تعین مراد ترا داده اند و همان دروازهٔ زود ورد بروی هر یک کشاده اند پس باین کم فرصتیها من ترا
چه دریابم و تو مرا چه دریابی که در چشم زدن یا من می‌خوابم یا تو می‌خوابی فسبحان الذی لا تاخذه سنة و لا نوم و هو فی شان

کل یومٍ **بیت الغزل** چه دریابد نگاه کس من گم کرده وحشت را | نمودم چون شرر تا جلوه غایب از نظر گشتم

نور تا که عنقای تخلص من پر و بال شهرتی نه برآورده بود و چون مرغ قبله‌نما همان در آشیانهٔ خیال من پروازی نمود همین نام یک در مطلق بلا تقیید اضافتی بودم و مطلق راه بال کشائی در دسری نمی‌پیمودم و از وقتی که اینهمه زبان زد خواص و عوام گردیدم و سر شهرهٔ در جهان کشیدم برای خود عجب در دسر گشتم و طرفه دشت ایراد و قبولی در نوشتم و بر زبانهای مردم افتادم و عنان اختیار از دست خود دادم حالیم هرچه خواهد گویاند و بطوری که مرضی اوست مشهور گرداند نه مرا دعوی شاعری ست نه ادعای استادی والله هو الهادی و علیه اعتمادی **بیت الغزل** همان یک در مطلق بوده ام ای درد گفتن خود نمایا | بی خویشتن چون سر کشیدم در دسر گشتم

نور جلوه که چون کاغذ آتش زده بزم روشندلیها می‌آراست پامال هجوم چشم توتیها گردید و شوقی که مانند شعلهٔ شمع افروزی محفل گرمجوشیها بر میخاست در کنج گوشه‌نشینی خاموشیها خزید و مثل سایه بهر جا که بستر استراحت گستردم بجز بیشتر سفر از خودروی نبود و لبان موج هر سو که خود را بردم غیر از سلسله جنبانی فنا پرده از رخ نکشود داغنی من موهوم بر صفحهٔ روزگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و برنگ شرر جا گرم نکرده از اینجا جستم **مطلع**

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بربستم | گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

نور هرچند مفهوم این تعین موهوم که عنقای گم کردهٔ سراغ دشت بی نشانی ست میخواست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گمنامی هم کشاید و بر فلک بی نام و نشان فنای مطلق طیران نماید اما طائر تشخص معلوم این معدوم که از چندی گرفتار دام شهرت ست بر شتهٔ نام آوری پر آن همه بلند پروازیش بپیچید بسته و بازوی پرافشانی گم گشتگی کلی در ظاهر شکسته شاید ارادة الله بعد مردن نیز این فانی نفس را چندی دیگر تا که مقدر ست بنام و در قفس هستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور ست ازین معامله بظهور آرد وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد **بیت الغزل** بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم | من از نام آور بها در چاشنی بال در بستم

نور اگرچه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پر کاه ساخته لیکن قوی تاثیری جذبة الله در باطن مانند کوه بتقویت کمر همت پرداخته خدمتی که از من ناکاره سرانجام می‌کنانند موقوف بر اسباب دنیا نیست و سعادتی که این آواره را نیز در بر مسند آن می‌نشانند مشروط بیاری قوا و اعضا نه بجان باد و تند قبول الهی مثل پر کاهم بسوی فلک احتیا هر دم می‌برد و همین قوت اعتقاد در جناب حضرت قبله گاهی عبان کوه در کنف استقامتم می‌پرورد و ما توفیقی الا بالله هو الناصر و نعم النصیر **بیت الغزل** باین ضعفی که دارم گشته ام آماده خدمت | بپر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

نور رگل دل انسانی را شگفته حالی کلی دو است مطلق هیچگاه میسر نمی‌آید که چون از غم گرفته دلی غنچگی رها میشود فکر بسته خاطرے پژمردگی حیران می‌نماید و اگر از تردد معاش چندی فراغی دست داد اندیشهٔ معاد داغی بر دل نهاد و اگر چیزی را دریافت نمود

باب ادراک دیگر چیز نکشود واگر حصول مطلبی در زعم خود بهم ساند از وصول مقصدی البته محروم ماند غرضکه علم قلیل و محیط
همه امور هرگز نمی شود واگر دست امری بکف می آید پای امری از دست میرود بلکه از بسیار مقدمات بخبر مطلق ست
وخبیر حقیقی حضرت حق سبحانه مقطع

جمال واشد مطلق ندیدم در دمن اینجا | طلسمی چو بکشادم معمای دگر بستم

نور ۲۴۳ پرده کشائی گریبان ظهور مانند صبح اینهمه هنگامهٔ انبساط وجودی برپا نموده وجلوه نمائی همان نور شعل سحر باب نمایش
جمله موجودات اعتباریه کشوده وقبای هستی مراتب امکانیه سوای همین گریبان نمودی نبود ودر بساط خود نداردو جامهٔ حقیقت
انسانیه سر اظهار همه اعتبارات از جیب همین قوت ممیزهٔ خویش برمی آرد مطلع

چاک جیبی کرده برپا این همه هنگامه ام | چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

نور ۲۴۴ عیاری درخور حال دنیاداری ست که معاش اهل دنیا موقوف بر فن
پیشگیهای ایشان ست ودر سرکارها ودربارها اینهارا همین معامله باهمدیگر درمیانست وساده لوحی ونادانی مقوی
نسبت ایمانی ست که هرگز گرد وغبار تشکیک وشبهات نمی انگیزد وسراسر بوی گل انس همینها در دل ودماغ می بیزد وآئینهٔ
دل را بنور اعتقاد جازم روشن مینماید وباب نجات اخروی میکشاید ودر راه شریعت وطریقت بلا تذبذب باستواری
قدم می نهد وغیر از تصور جمال مرشد خود هیچ نقش را از نقوش کونیه در سینه جا نمی دهد حکم عَلَیْکُمْ بِدِیْنِ الْعَجَائِزِ همین معنی دارد
وخبر اکثر اهل الجنة البله سر از جیب همین معامله برمی آرد بیت الغزل

ساده لوحی عاقبت چون آینه آمد بکار | مصحف روی تو مرقوم ست اندر نامه ام

نور ۲۴۴ تعمل وتکلف من بسیاخته وضع راهرگز نمی باید وتصنع وتسنیح از من آزاده طبع
اصلا ظهور نمی نماید آری که برسرنا کارهٔ من نهادند نهادند واعتباری که تشخص معلوم مرادادند دادند نور عنایت خالق
من ست که این سرگردان عالم مجبوری را چون آفتاب اینهمه روشن ساخته وشعاع ظهور من در جهان بهر جا نشانداخته
من از طرف خود شعل ساتنگیها نیفروخته ام بلکه هر زمان نظر قصور بهمان بسوی زمین عجز دوخته ام او داند کار او داند خواه
برفلک برد خواه بزمین دواند لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ الْحَمِیْدِ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ مقطع

بی تصنع در نظرها اعتبارم داده اند | در وجود خورشید یک با شمسه سر و عمامه ام

نور ۲۴۵ این فقیر دردمند وحقیر مستمند که
اینهمه بصدمات عشقیه وکیفیات حبیه مدام نزار ونزارست وایقدر بتصدیعات بدنیه وصعوبات جسمیه علی الدوام
گرفتار آزارست همان بموجب الْمُؤْمِنُ لَا یَخْلُوْ عَنْ عِلَّةٍ وَذِلَّةٍ وَقِلَّةٍ این معاملات روبکارست وبچشم زخم عشق ومحبت و
دیدِ فنا ومعرفت دائم مجروح وافگارست وبیاد وتصور خوش چشمی آن محبوب حقیقی بصیر بالعباد تا هشتم علیل وبیمارست و
بمشاهدهٔ کبریا وغنای الهی ومکاشفهٔ دیگر کمالات غیر متناهی پیوسته بابستر دعای اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِیْ فِیْ عَیْنِیْ صَغِیْرًا وَفِیْ اَعْیُنِ النَّاسِ
کبیرًا به پیش خویش ذلیل وخوارست وهمواره بدعای اَللّٰهُمَّ اَحْیِنِیْ مِسْکِیْنًا وَاَمِتْنِیْ مِسْکِیْنًا وَاحْشُرْنِیْ فِیْ زُمْرَةِ الْمَسَاکِیْنِ زده

افتخار فقر محمدی در انکسار و افتقار ست غرضکه آن نگار دلدار که هو یدرک الابصار ست آنقدر ها بنظر التفات نوازش
فرموده که ناچار و بی اختیار بنده با اینهمه حالات سازش نموده **مطلع** ناچار را این همه که با نیاز ساختیم
خود را بپای چشم که بیمار ساختیم **نور** چون مهر سپهر الوهیت غیب الغیب آفتاب جناب ربوبیت بلا شک و
ریب ظلمات عدمات حقائق ممکنه را در حریم خاص وجوب بالذات و حضور بی نور هستی بحت بلا اضافات بار نداده
که یسئله من فی السموات والارض والملأ الاعلی یطلبونه کما انتم تطلبونه و هر موجود مخلوق و مشهود بالعدم مسبوق سایه دار
یظل گردید الم تر الی ربک کیف مد الظل و دور باشی وجود ظلی از دیدار آن نور الانوار بر حد خود ها در پردهٔ استتار افتاده
ان للہ سبعین الف حجاب من نور و ظلمة ناچار و بی اختیار لطیفهٔ روحیهٔ ما عاشقان زار که بامر رب متعصر و نفخت فیه من
روحی هست چون سایه و ظل پایه و منزل ابن جوار جسد جسمانی ساخته و خود را بجوار رحمت دلدار بتقدیر پروردگار در
حجاب تقید تعین و تشخص بشری انسانی انداخته ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه
ما یشاء انه علی حکیم **بیت الغزل** از ما حجاب نیست چو خورشید روی ما چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم
نور مزاج وهاج عالی طبعان بی لجاج و خاطر عاطر غنی قلبی بی احتیاج اصلا زمانه سازی و تکلف و ساختگی در خلقت
خویش ندارد و مطلقا تعلق تملق و توسل توصل کسی ببیان نمی آرد خدا واند که این تقدس دستگاهان بلند نگاهان بچند چه قسم
پابند باین جسم بوده اند و چاره و ناچار بحکم پروردگار بی اختیار و ناگوار با تشخص بشری خود اینقدر هم چسپان سازش نموده اند
و آخر الامر این را نیز گذاشتند و گرفتاری هیچ چیز روا نداشتند هرگز دل بهوا و هوس نبستند و هر نفس این دام و
قفس شکستند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جستند و از جمله قیدها رستند و بقرب حق پیوستند و هستند
جائی که هستند **بیت الغزل** ناسازی مزاج بکس ساختن نداد چندی بخویش این همه ناچار ساختیم
نور آه خلقت انسان مرحوم مجبور و این نسبت بیجان محکوم بمقید و در فی الحقیقت در اتهام اختیار بر ذمهٔ خویش بی اختیار
است و در چشم بصیرت باهتمام هر کار در امور در پیش ناچار ست فاعل مختار در محکمهٔ تقسیم جبر و اختیار بنام خلعت
خاص مختاری تمام جهان باین خلیفهٔ رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار در معرکهٔ تعلیم همه اسرار گفتن تشریف با اختصار
سوانح نویسی و وقائع نگاری جمله کون و مکان نیز باین نائب سبحان مفوض گردانیده و ازین راه آن والا درگاه
بار معاملات کونین بر سر و دوش بی حول و قوت تاب و طاقت عبدیت وا انداخته و این ظلوم و جهول تسلیم و قبول
نموده و چه کند که بهمین تقویم مجبول بوده **بیت الغزل** خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم **نور** یا کریم یا رحیم یا غفار یا ستار یا وهاب یا تواب هر چند این هرزه کار تقصیر دار

مجرم گنهگار ست لیکن تا دم شرمسار و محرم اسرار ست و اگرچه این مخلص پرجرم و عصیان ست اما محمدی خالص با ایمان
است و محض بتصدق رسول و صرف طفیل مرشد مقبول من نالائق را تو اینهمه قبول ساخته و با صطفا و اجتبای خویش بدولت
قرب و وصول نواخته و بتقریب سوال و جواب باریاب فرموده بشرف اینچنین خطاب فتح باب نموده که یَا عَبْدِیْ اِنِّیْ
خَلَقْتُکَ بِیَدِیْ فَتَبَارَکَ رَبُّکَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ قُلْتُ رَبِّیْ لَا اَنْتَ اَنَا عَبْدُکَ وَمَخْلُوْقُکَ فَاغْفِرْلِیْ مَنْ خَلَقْتَہٗ بِیَدَیْکَ
وَلَوْ عَصَاکَ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ وَقَالَ فَبِرَحْمَتِیْ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ وَمَنِ اتَّبَعَکَ وَمَنِ
اتَّبَعَ تَابِعِیْکَ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ وَاَنَا التَّوَّابُ الْحَلِیْمُ وَقُلْتُ فَالْحَمْدُ لِلّٰہِ الْجَمِیْلِ وَلَا یَصْدُرُ عَنِ الْجَمِیْلِ اِلَّا الْجَمِیْلُ والحق که
و خالص محمدیانیم و با وجود معصیت بمغفرت تو امید واریم و اعتما و اعتقاد برحمت بی علت تو داریم بیت الفرد

گویند رحمت ست طلبگار بخششی | خود را باین امید گنهگار ساختیم

نور ۲۵۰ دل محبت منزل بیار مشتق عجب گوشت پارهٔ هرکاره و طرفه شرارهٔ آتش خواره است که جان و جسد صاحبدلان بیچاره را این آواره خوب مضمحل و بسمل
بسازد و بشوق نظارهٔ هزار باره چون پروانه بیقرارانه این دیوانهٔ شعلهٔ روی حسن برشتهٔ جانانه همراه خود اینها را در نار
مشتعل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طینتان آزاده اگرچه باین خون گرفته از خویش رفته بذاته
اصلا علاقهٔ غرضی و مطلبی و کاری و سببی ندارند لیکن بپاس خاطر عاطر دلدار و بلحاظ روی نیکوی یار باین غم دیدهٔ ستم رسیده
سازشها بمیان می آرند و طفیلش چه محنتهای رنج و آزار که نمی کشند و در ذیلش چه تلخیهای ناگوار که نمی چشند مقطع

هرگز باین ستمزده دیگر غرض نبود | ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم

نور ۲۵۱ از خود شدگان فنا پیشه و فانی
نقصان بی اندیشه از راه فنای قلب و اطمینان نفس دنیا و ما فیها و جمیع ما سوی را چنان بالکل از خاطر بحق ناظر خویش
محو و گم میکنند که اصلا نام و نشان این و آن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بسبیل وجود فنا آن قسم همگی از جا میروند
که هرگز هیچ زبان و یک آن بوجود دلی بود بشری و پریشان نظری غور نکرده باز بخود نمی آیند و بشهود وجه باقی حق سراپا
مستهلک مطلق شده خود را و غیر خود را گم و ناپیدا می فرمایند و چندان در فضاهای بی انتهای عدم آباد بیخودی و آن طرف
میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تاختند که سیر و طیر باغ و راغ عالم انفس و آفاق پس پشت انداختند ع

من زراه بیخودی با این و آن گم کرده ام | خویش را گم کرده ام یا یک جهان گم کرده ام

نور ۲۵۲ من موهوم که متوطن عدم آباد فنا
ذات ام هیچم آثار روئی ندارم و هر زمان همان پیش معامله لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ لی اختیار هم اختیاری که بالمجاز در گفتن
باین محبوب حقیقی منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض ست که قدرت بر سوختن ندارد و سوای افسرده دلیهای فنا در فنا
هیچ در ظهور نمی آرد پس ای حقیقت امکانی هیچ در هیچ تا یکی این همه هنگامه پردازی ای هیچ در هیچ ع

دل از دست بی تاثیریم دل بهمن شدست | گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده ام

نور[۲۵۲] سخن تیره بخت در عجب مصیبت سخت گرفتارست در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجود ذی علم که در تگاپوی امتیازات اعتبار به افتاده طرفه کشمکش تفرقهای گوناگون او را رو داده و هر جا که مانند دود سری کشیده غیر از پیچ و تاب حاصل آن ندیده و هر قدر که خود را بالا برده عنان خویش بدست تباهی سپرده وان کان قویا قائما کالجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب لیس

ای نفس سرکش بید سترس وای پراگنده هوا و هوس بیت الغزل | تیره بختی را تماشا کن که دائم شمع دود

سر کشیدم پیچ و تابی خورده ام

نور[۲۵۴] برخیز برخیز و از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین هستی لست از خود گذشت هر که او راجست و سرکشی ست که مانع سجودست و فروتنی باعث تقرب معبود پس نخست سر رشته خود پرستی از دست باید گذاشت اگر منظور پابوس محبوب باید داشت

ای درد کجاست پای بوسش | تا دست زخویش بر ندارم

نور[۲۵۵] چون از مدت مدید و زمانهٔ بعید از این جهان بیمدار و مکان ناپایدار باطنا برخاسته دل بودیم الحال از چندی ظاهرا نیز همچو مستعدین الی الموت بوده تهیهٔ برخاستن ازین منزل نمودیم و برضا و اطمینان با نور ایمان و ایقان خاتمه بخیر گردید بفضل و احسان کریم منان بانجام تمام سلوک و سیر رسید والحمد للّٰه والمنة که باظهار حقیقت و کشف اسرار محمدیت بوجه احسن نقش مدعای ما نشست و مهما امکن مقصود آمدن اینجا صورت بست و مسند تبلیغ و ارشاد بقدر استعداد از بلاغ مبین و حسن بیان آراستیم و مانند نگین به نشست استقامت و تمکین نام خدا خود روشن ساخته از میان برخاستیم واللّٰه هو الحی القیوم و نحن میتون انا للّٰه وانا الیه راجعون

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم | نقش ما مثل نگین بنشست تا برخاستیم

نور[۲۵۶] اسرار نهانی که از زبان من بیچاره بظهور رسیده شمع عرفانی ست که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نور پاشی روشن بیانی را بمن سوخته جان گداخته دل منسوب نمودند و در باطن و حقیقت اینهمه رازهای پنهانی را باشتعال نور رحمانی عیان فرمودند کسی که نور نگاه حقیقت بینی در دیدهٔ دل خواهد داشت البته این شعلهٔ زبان گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی بصران این تجلی ربانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بدبوئی و روسیاهی و حصه آنها نخواهد رسید یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

خورشید اگرچه سراپا نورست لیکن از دیدهٔ خفاشان مستورست رباعی

شمعی ست که در بزم جهان می آرم | اسرار نهان که در بیان می آرم

ای درد چو شعله جلوه نوری باشد | من سوز دلی که بر زبان می آرم

نور[۲۵۷] سخنوران معنی یاب چون باب سخن سرائی می کشایند از صاحب نظران نکته رس داد بی آن طلب می نمایند نه که باین کوردلان بیخبر گفتگو دارند و اینها را در نظر می آرند بلیق بهر که دفتر سخن وامیکنند خاص بهمان اولوا الابصار حرف میزنند

اگرچه تیر سخن دور رس ست اما بر نشانهٔ دل هر که خورد برای همان کس ست دور و نزدیک برابر ست و منظور هر جا
صاحب نظرست فانظروا تأمل رباعی
هرگاه که راه سخن می پوییم | از اهل نظر داد رسی می جوییم
یعنی چو کتاب درد اینجا همه وقت
با مردم چشم من سخن می گوییم

نور ۲۵۸ سبحان الله نیرنگی وجود واحد حق
درین کثرت کدهٔ ماهیات ممکنه عجب صنعت وحدت در کثرت بکار برده و طلسم بندی مختار مطلق در میدان توهم عنان اختیار
بدست علم ما سپرده که اگرچه همان جلوهٔ لاحول ولا قوة الا بالله همه جا آشکار ست لیکن هر نفس در دام لها ما کسبت و علیها ما
اکتسبت گرفتار ست آلهی من معذورم درین دریای شور چه دست و پای بیخودی زنم که از گرداب خودی
کجا طناب بید ست و پائی تمم تا تشبث بعروة الوثقای و ما تشاؤن الا ان یشاء الله نمایم که هر چند این آوارهٔ دشت
امتیاز در فهم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما توهم هستی اعتباری باز همان در گوشهٔ پندار جان و تن می اندازد و چون
شعلهٔ جواله هر قدر که از خود گریز مینمایم همانقدر بالیدگی بر خود میکشایم رباعی
هر چند جدا ز ما و من می تازم
لیکن همه سوی جان و تن می تازم
چون شعلهٔ جواله بخود می بالم
چندانکه برون ز خویشتن می تازم

نور ۲۵۹ تخم پیدائی که ممکن تنگ ظرف در زمین ظهوری کارد در واقع عرق انفعالی ست که از جبین حقیقت ممکنه مثل شبنم ببارد
پس بذر افشانی اشک ندامت از چشم عبرت بر حال بی ثباتی این هستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و تطویل البقا درین
دار الفنا عین خطاست مانند قطرات باران فضای موهوم خاطر را تختهٔ مشق خطوط کشی توهم از طول امل نباید گرداند بلکه
چون برق آتشین همت روشن ضمیری از هستی بی اعتبار خویش باید افشاند کل شئ هالک الا وجهه رباعی
تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم | بود ست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آتشین افشاندم

نور ۲۶۰ دریا دلان پاک نهاد همیشه از طبع روان خویش در جوش اند و عاشق
مزاجان همه تن فریاد مدام چون جرس با دل طپان خود بخروش و چندان پامال از خود روی خویش اند که سری
بجانب غیری بر نداراند و آنقدر از خدنگ ناله و آه خود دل ریش اند که سمع خراشی حرف دیگران بخاطر نیارند همه وقت
چنین موحدان عارف بالله را معامله با خویش ست و هر زمان این محققان عرفان پناه را مکالمه با خود در پیش ست رباعی
با خویش ای درد گرم جوشم هر دم | مانند جرس همی خروشم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود
از نالهٔ خود پرست گوشم هر دم

نور ۲۶۱ چون زمام محمل کشی اعراض جسمانیه بدست نفس انسانی رسید و بدن عنصری
که ناقة الله است سپرد این امین صالح گردید آمد و رفت هر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را پامال نمود و کدورات
جسمیه منزل صفا منزل او را از طرف تن پروری مکدر فرمود و مانند قطره گره نا استوار هستی بی ثبات را عقدهٔ کار خود فهمید

و مثل حباب سراپای همه تن بلای خود را الصورت یک آبله دید و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال فنا وا
داشت و تخم نهال کیفیت خیر مآل مستعدین الی الموت در سرزمین دل کاشت و مات قبل ان یموت و عاش کما یتمنیٰ
قبل ان یفوت

رباعی

محمل کش بادسنجی کیف و کم | پامال نموده آمد و رفت دم
تا هستی بی ثبات دارم بگره | یک آبله چون حباب سر تا قدم

نور خواب و بیداری خفته بختان
بستر امکانیه یکسان ست و نیستی و هستی این معدومان هست نما همعنان ست زیرا که نشو و نمای این نونهالان
... در گلشن اوهام واقع گردیده و گرد باد توهم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان بی ثباتی
... کشیده خواب گاهی که بخسپیم و هم می بینیم بدولت نوم غفلت رو نمود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می چینیم از
راه بیخبری قدم رنجه فرمود غرضکه هیچ جای دم زدن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع وهم تو و من نه حق تعالی باب
حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خود بیچاره ها نماید و در کونین برحمت پیش آید و ما را گرفتار توهمات ما نفرماید صرف
نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بخاطر نیاریم لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

رباعی

بیدار نگشته ایم و نی خوابیدیم | در گلشن اوهام بخود بالیدیم
زاهد بتو هم گل آگاهی چیدیم | ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم

نور از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر دروازهٔ بیخودی که باب الله ست
افتاده می مانند و از خویش رفتگان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانهٔ آن درگاه ست نقش صبر و تسلیم می نشانند
و کوس عدم خواهش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیزوال غنای قلبی و فنای نفسی حاصل میسازند
و پای شکستهٔ گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات دنیویه میزنند و تار و پود اندیشهای باطل طول امل در خاطر بحق
ناظر خویش نمی تنند تو هم اگر ارادهٔ جرعه نوشی این مستان شراب طهور جذبات الله داری و روی ارادت بجانب این مداران
ساقی کوثر می آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید دریاب و بر در میکدهٔ بیخودیهای فنا فی الشیخی بنشین
بر سوخ و نیاز و نظارهٔ از خود تهی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کنج قناعت بشکن و لگدی بر سر جمله
ملایمات و منافرات نفسیه و طبیعیه بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ماسوی الله آزاد گردانند و در زمرهٔ نفوس مطمئنه فادخلی فی
عبادی وادخلی جنتی نشانند و بالله التوفیق

مطلع

بنشین بدر بیخودی کوس عدم زن | پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

نور اگر پرده پوشی حیای نیک نفسی تو اقتضای ایمنی می کند که پردهٔ عیب اضافی
کسی پیش چشم حق بین تو دریده نشود و از هنر اعتباری یکی معیوبی دیگری در نظر عرفانی تو ذلیل و محقر نبود و همه جا همان کمال
مطلق الهی بدیدهٔ دل جلوه فرماید و هر سو که نگری همان جمال ظهورات اسمای حسنای او تعالی بنظر آید بر دیدهٔ امتیاز خود را

از طرف عیب بینی بندگان خدا بپوش و هر زمان بسخن چینی و عیب جوئی مردمان مکوش که در حق همه گمان بد بردن دال بر بدذاتی تست و بدی دیگران را چه می بینی بدیهای خود را ببین نخست بی عیب ذات خداست و هر جانب همان کمال او جلوه تجلی نما و لا حول و لا قوة الا بالله و ما تشاؤن الا ان یشاء الله

بیت الغزل

خواهی ندرد پردهٔ عیب و هنر کس	ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن

نور [۲۶۵] مفهوم حقیقت امکانیت تو که چون عنقا نشان وجودیت ندارد و همان از آشیان نام سر ظهور بر می آرد هر چند که بالفعل در قفس نام آوری بخیال خود سرگرم بلند پروازیهاست و چندی او هنگامهٔ شهرتش در عالم وهم برپاست اما آخر کار همان صور هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا دمیده میشود و همان سیل کل من علیها فان بر زمین امکانیه هر سو میدود و دریای کل شیء هالک الا وجهه جوش میزند و چشم حباب همه ذی نفوس بخواب کل نفس ذائقة الموت میرود

بیت الغزل

عنقا سرو برگ که نشانت نتوان یافت	اندر قفس نام پر شهرهٔ توهم شکن

نور [۲۶۶] وجود موهوم بی ثبات را که لاحق حال ممکنات موجوده است ننگ عدم توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلامی ممتنعات معدومه است و هیچگاه از خانهٔ عدمیت محض پا بیرون نمی آرد. مانند این موجودات ممکنات قدم در سرابستان نیستی هست نمائی گذارد و پس آید و رفته هر حقیقت ممکنه در میدان وجود اضافی هیچ اعتباری ندارد و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصلا نظر نمی گمارد و نه هوس جلوهٔ خود در میدان وجود کند ای تمنای دلی این مقدسان میبود و نه پای تمنای قلبی این برگزیدگان از میدان وجود اضافی بسوی گوشهٔ عدم اعتباری میدود و همان راضی برضای دوست می بودند و مثل شرر چشمک زن بر جلوه نمودن و رم کردن اینجائی میشوند که جلوه و رم هر دو هیچ در هیچ ست دگرفتاری میل هر دو صرف پیچ در پیچ ست تو از خود هیچ مخواه و افوض امری الی الله وقتیکه بخواند در اینجا بخوشی بیا و زمانی که براند از اینجا بخوشی رم نما و خود هیچ امر منظور مدار و همه کار و بار خویش بدست حق بسپار و الله رؤف بالعباد

بیت الغزل

ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچست	چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

نور [۲۶۷] زهاد که طاعت ظاهری بجا می آرند هر وقت بطرف محراب عبادت بدنی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند و عرفا که اطاعت باطنی اول ملحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانهٔ باطنی که معاملهٔ توجه الی الله و خلوص نیت بود رجوع میفرمایند و از دل و جان بتحصیل دولت فنای نفس و حالت استغراق کلی میکوشند و چون زاهدان جنس اعلای عبادت و ریاضت خود را بقیمت سهل خرمهرهای ریا و سمعه نمی فروشند بلکه بلا ملاحظهٔ بهای اجر بخلوص تمام نذر الله میگذرانند و از جانب خویش بحول و قوة محض گذشته اینهمه توفیق حسنات را منجانب الله میدانند و در آئینهٔ همه افعال و اقوال غیر از جمال لا حول و لا قوة الا بالله نمی بینند و مانند زهاد و عباد شیوهٔ بر خود غلطیها نمی گزینند

بیت الغزل

زاهد تو که هر دم سوی محراب گرائی

بر بیدا نائیت خود یک قطرهٔ خم زن ||| نور ۲۶۸ در اصل دل خانهٔ خداست و کعبه و دیر از مضافات خانهٔ دلهاست نوای الهامات الٰهیه از همین بیت الله معنوی بگوش هر صاحب هوش رسیده و صدای اِنَّهٗ نَزَّلَهٗ عَلٰی قَلْبِکَ از همین باب الله حقیقی مسموع گردیده مدام بر آستانهٔ دل سرگرم در خدمت گذاری و قوت قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نیز خود دست خواند و آواز قبول خویش گوش باطن ترا شنواند دیر یک خانهٔ ویرانیست که محرومان سر لسنگ آن میزنند و کعبه یک کاشانهٔ آبادانیست که محجوبان اکتفا بر همین رو آوردن بطرف آن میکنند دل را دریاب تا حقیقت کعبه را مشاهده نمائی در دروازهٔ خانهٔ انت خود دعا ... تا صدای طلب از صاحب خانه بصفا فرمائی وَاللّٰهُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ بیت الغزل

بتخانهٔ دل کس نه هیچ صدا نیست ||| صد حرتیه و شکست بدر دیر و حرم زن

نور ۲۶۹ ادعای کرامت نمائیها و تصرف آزمائیها شعار خود نمایان بی حقیقت ست که باین طور گرمی بازار خود فروشیها می نمایند و یا کار خوانندگان اسما و دعوتست که باین وضع باب تحصیل روزی خویش میکشایند والا نزد عرفا دعوی کرامت و تصرف کردن و آنرا منسوب بنفس خود نمودن راهی ست که بسوی شرک میرود و آئینهٔ صفای قلبی از دم زدن مسیحا نفسیها تیره میشود و مشیخت بنیاها اگر جز کوز خاطر شریف هر بست آوردن کیفیت صاحبدلی ست روی باطن خویش از طرف این امور باید تافت و هرگز ادنیٰ چنین اندیشهای باطل در سینه نباید یافت و اگر منظور همین با وضعها ست این وطیره مخالف اطوار ارباب صفاست بیت الغزل

دل تیره کند دعوی عیسیٰ نفسیها ||| ای شیخ ازین آینه رو تافته دم زن

نور ۲۷۰ چون فاعلیت مختص بواجب تعالیٰ ست ولا فاعل فی الوجود الا هو و صفات کمالیه ثابت مر او راست و هو بری عن سمات النقص والزوال و نصیب ممکنات بیچاره غیر از انفعال نیست و سوای عجز هر ممکن را شامل حال نه و همه جا همان ظهور قدرت کاملهٔ الٰهیه ست و هر طرف همان جلوهٔ کمالات غیر متناهیه است و صفحهٔ امکان بجز خط عجز در بساط خود ندارد و سوای لیاقت قلم زدنهای نفی وجود تردد کار نیارد دلیس لازم اینکه هیچ جمله نقوش ماسوی الله از لوح خاطر بر کنی و بر صفحهٔ موجودیت امکانیه سرتاسر قلم نفی زنی لا اله الا الله و لا موجود سواه بیت الغزل

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوبست ||| بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

نور ۲۷۱ از تلاطم امواج شهوات نفسیه و طبیعیه دل پر هوا و هوس از جا میرود و سرگردان هرزه دوییهای تلاش و تردد میشود الا بردباران با تمکین مضبوط و ضعان با یقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلب دنیا هرگز در خاطر بی نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی الله قدم راسخ میزنند و بیخ طمع و حرص بالکل از دل بیخ باک میکنند والله یحب المتوکلین و هو خیر الناصرین مقطع

باشد که زجایت نبرد هرزه دوییها ||| چون کوه بدامان خودای درد قدم زن

نور ۲۷۲ ای آدم خاکی اگر باد رعونتی در سر تو پیچد خاکت بر سر که غیر از گردباد وهمی نیست و سوای غلط فهمی نه زیرا که خاک از سر کشیها

بر باد میرود و از هوا پرستیها پراگنده میشود پس کمر همت چون گردباد بر سرگردانی هوا نباید بست بلکه تا مقدور مانند شرر از خودی
خویش در باید جست باشد که چشم روشنی پیدا نمائی و این هستی موهوم را بپای بینائی بجائی و زود از قید خودی برهی و نشتاب قدم
براه آسوده خاطری نهی **مطلع**

گردباد آسا چه در کار است سر بر داشتن	میتوان خود را ازینجا چون شرر بر داشتن

نور [۱۴۴] حاصل سربلندی دنیا سر بزیر تیغ آوردن ست و مآل سخت کوشی اینجا پا بدامن پاس کردن پس با اینهمه خرابیها تاکی بار خودی بر سر
توهم باید برداشت و سر رشتهٔ خود پرستی را از دست انانیت نباید گذاشت ای سنگدل غافل دنیا همه نمود بی بود مانند سراب ست و
هر کوه و جبل نیز پامال وَهِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ ست اینقدر بار دنیا بخیال قیام در دنیا بر کمر وهم بر مدار و رسن دراز طو[ل]
حرص بگذار **بیت الغزل**

تیغ بر سر پا بدامن اینهمه مانند کوه	تا کی بار خودی را بر کمر بر دا[شتن]

نور [۱۴۵] اگر چشم بصیرت روشن بنور آگاهی ست هر صورت همان آئینه دار مرتبهٔ حقیقت ست و اگر دیدهٔ دل منور بضیای شهود الٰهی
است هر ذرهٔ کثرت مظهر خورشید وحدت ست نگاهی بر دار و از سفل بسوی علو نظر کما تا جلوهٔ حقیقة الامر را تماشا نمائی و هر طرف غیر از
همان یک انبساط وجودی معاینه نفرمائی که از پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع امتیازات اعتباریه میفرماید و از بالا بسمت پائین
نگاه انداختن باب مشاهدهٔ مراتب اضافیه میکشاید پس نظر بلند باید داشت و همت بطرف ترقی باطن باید گماشت که از هر سو تجلی
فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ تراهم رو نماید و در حقیقت آنچه هست بنظر آید وَاللّٰهُ اَکْبَرُ دیدنی **بیت الغزل**

از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف	میکشاید باب دیداری نظر بر داشتن

نور [۱۴۶] جوانمردان با عزت سر خود را فدای
آبروی خویش مینمایند و جان و مال را بر حرمت خود تصدق میفرمایند تا که جان در بدن و سر بر گردن دارند سر رشتهٔ آبرو
طلبی و حرمت جوئی را از دست خودداری نمی گذارند لیکن باین طور زندگی بسر بردن کار اولوالعزمان با غیرت ست نه
شعار هر دنی نفس دون همت وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُوْلِهٖ وَلِلْمُؤْمِنِیْنَ **بیت الغزل**

اهل عزت را ز خود داری ضرور افتاده است	آبروی خویش بر سر چون گهر بر داشتن

نور [۱۴۷] سبحان الله هر زمان مرا بی اختیار چنین مینماید که دنیا جای خالی ست و گرفتاری
تعلقات و غیره محض نادانی ست و هر دم از طرف امور دنیاویه برکنده خاطر و برداشته دل می مانم و خود را نیز چون گذشتگان
ازینجا رفته میدانم و عجب حالت فنا و تعطیل بر قلب طاری ست و در بود و باش معاد و معاش طرفه مشاهدهٔ بی اختیاری ست که چه
بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر واکشایم که دیگران ازین معامله متشهد نمی شوند و خلش دنیا داری خوب از خاطر ها نمیرود بلکه بعضی
از دوستان خیر اندیش این ناکاره را درین باب نصیحت می نمایند و از راه محبت خویش می فرمایند **مقطع**

ورد آخر زندگی هم چند روزی کردنیست	دل نمی باید ز دنیا اینقدر بر داشتن

نور [۱۴۸] خداوندا اگر تو در آئینهٔ صورت
من پرتو صفات کمالیهٔ خود نمی انداختی پس این همه سمع و بصر و علم و قدرت از کجا پیدا ساختم وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ وَاَنْتَ الْعَلِیْمُ الْقَدِیْرُ

واگر تو در مرآت حقیقت معدومهٔ من بجلوه گری وجود ظلی خود نپرداخته پس اینقدر علم بکمالات وجودیه چسان فراختم وانت الاوّل
والآخر وانت الظاهر والباطن واگرچه من موهوم در شناخت حقیقت خود حیرانم و کنه کیفیت ظهور و بطون خود خوب نمیدانم
اما بی شبهه تو هستی که من هستم والا چگونه از بادهٔ وجود چنین مستم

مطلع

ندانم که عکس رخ کیستم من
اگر تو نه‌ای پس بگو چیستم من

نور نفس مجردهٔ انسانیه جسمانی نیست تا در مکانی محبس آن نموده آید و یا در زمانی سراغ
آن رو نماید همان مظهر لطافت و تنزه خالق بیچون ست و نه در بدنست و نه از بدن بیرون ست الحق که مصداق ولله المثل
آئینه دیدار نماست و آیهٔ قل الروح من امر ربی از همین سر پرده کشا و هر شخص در ادراک حقیقت خود حیرانست
من عرف نفسه فقد عرف ربه کلید قفل عرفانست فی الله هو الفتاح العلیم

بیت الغزل

زمان و مکان در خور من نباشد
برون زین و آنم کجا یستم من

نور ظهور ظل هم از وجود نورست و نور در صورت ظل برنگ آن در ظهورست و ظلمت محض
که عدم مطلق باشد کجاست و این وجود اعتباری و عدم اعتباری به تو ظل و نور وجود مطلق بلحاظ مرتبهٔ بشرط الشیئی و بشرط
لاست هرچه هست ازوست و همه جا جلوه گر اوست بودن و نبودن ممکن موهوم یکسانست و در هر حال خورشید وجود
واجب تابانست ای حضرت نور الانوار و باعث پیدائی این همه آثار

بیت الغزل

چو سایه ز نور تو باشد ظهورم
بهر جا که هستم ز خود نیستم من

نور حیرتکدهٔ صنعت آلهیه بزمی بنا راسته که سوای حیرانی شمع در ان افروخته نشود و یا نگاه
ادراک بالکلیه بسوی حقیقت مصنوعی دوخته نشود و همان معاملهٔ العجز عن درک الادراک ادراک چراغ این خانه است و دعای
اللهم زدنی تحیراً فیک مشعل افروز این کاشانه تماشائیان جلوهٔ قدرت کاملهٔ حقانیه چشم حقیقت بین جز بروی حیرت
نمیکشایند و مشاهدان جمال وحدت شاملهٔ ربانیه خود را از دیدن نقش چنان و چنین پریشان نظری نمایند مدام محو در
شهود ذات بحت میمانند و دل حیران خویش را آئینه وار سادهٔ روئی آن شاهد مبرا از همه اعتبارات می گردانند

مقطع

درین بزم ای درد چشمی و حیرت
چو آئینه سو یکه نگرستم من

نور تجاهل عارف و تغافل واقف لطفها دارد و اعراض
از اغراض نفسیه و طبعیه حاصل مدعا بدست می آرد و چشم از طرف این و آن بپوشی و تسکین و اطمینان بدل و جان کوش پریشان
نظری موجب پراگنده خاطری میشود و از مژه بهم زدن تمام انجمن آرائی این مشهودات دفعتاً بعالم غیب میرود پس بحکم لاتمدن عینیک
ظاهراً و باطناً بسوی عجائبات ناسوتیه نگاه میندازد و دیدهٔ بصیرت را بکحل مازاغ البصر و ماطغی مکحل سازد و بآزادی تعلقی
ازینجا رم کرده راه سفر در وطن گزین و به امدادی توجهی برهم زده بکنج وحدت خلوت در انجمن نشین

مطلع

بیک تغافل از شگفته خاطری رم کن
مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

نور برو برو و از خود رفته شو با نانیت
و نفسانیت شیطنت و رعونت پیشه مساز و چون ابلیس بتیه ضلالت و هلاکت بعد و حرمان خود را دور کشیدن ممتاز و بخود سری

وابتری سرکشی و برتری ابا و استکبار متاز و خود را در نار شعله وار حسد و انکار مینداز بیا بیا و کسب خلوص و صفا نما و گردن انقیاد و اعتقاد بحضور انسان اکمل مکمل وقت خود خم دار و مانند ملک سجدهٔ اطاعت بعجز و نیاز پیش این آدم عصر خویش بجا آر تا جمال لطیفهٔ ملکیه تو نیز خوبی و استکمال پذیرد و خصال جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی بکمال گیرد بیت الغزل

برو مسازچو ابلیس پیشه سرتابی | بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن

نور انسان مرکب از خطا و نسیانست و بنی آدم مملو از جرم و عصیان که در اصل خلقت ظلوم و جهول و در طینت جبلت فضول و عجول واقع گردیده و فی الحقیقت تقاصیر و خطایا بیش از حد از و بظهور رسیده پس بیهوده از راه فضول نامعقولی عذرهای ناممسوع این خطایا بشریه بمیان میار و بحیله و حواله معذرتهای نامشروع ازین زلات جبلیه خاصهٔ عبدیت خود را معذور مشمار تو بسیار محتاج تکرار هزار توبه و استغفار ست و سبب غفران هر انسان محض رحمت بی علت دیده و دانسته مغفرت پروردگار ست ایاده در پیشگاه حداد سب لب بگشا و اکتفا بر اقرار همین کلمات مقبوله ماموره نما که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَکُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ بیت الغزل

خطا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن | مباد عذر شود بدتر از گناه ترا

نور صرف کسب فضیلت لفظی بدون وهب فضل نفسی بهیچکار نمی آید و فقط تحصیل علوم رسمی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کنه اسرار نمیکشاید حقائق ذاتی تکرار لسانی و معارف خوانی و ورق گردانی چیز دیگرست و انکشاف معانی بتعلیم رحمانی و روشن بینائی بتائید ربانی امر آخر از عبور کتب وفور سفینها سرور باطن و نور سینها بهم نمیرسد و از جمع کتب خانها شیرازه بندی خاطر پریشان نمیشود اگر دلجمعی و آسوده خاطری منظورست و تسکین دلی و اطمینان قلبی مخطورست از جمع خاطر عاطر خود نسخهٔ جمعیت دلی فراهم آر و چون غنچهٔ گل دل بحق مشتغل خویش را مجتمع دار بیت الغزل

بهیچکار کتب خوانیت نمی آید | ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

نور اگر اشک ندامت از چشم سراپا ملامت تو چکیده و نامهٔ سیاه جرم گناه بمفتای النَّدَمُ التَّوْبَةُ بشست و شو نرسیده پس باید که غریق بحر عمیق شرم و حیا شود و بصد تجالت و شرمندگی همراه سیل فنا رود و از عرق انفعال جبین ملال نم کن و بدید قصور در بزم حضور خود را تر آوردن این غم کن بیت الغزل

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت | بشرم غرق شو و از عرق جبین نم کن

نور ای مشیخت پناه و ای مرجعیت دستگاه چه شد که ظهور هدایت معبود حقیقی و نور عنایت مسجود تحقیقی خانهٔ دل بحق مائل ترا چون بیت رب قبلهٔ توجه بندگان و کعبهٔ پرستش مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت میل و رغبت زیارت و طواف این شخص جسد خاکی تو بدل خلقی انداخته پس محض لله گفته می آید که درینصورت ترا میباید که زنهار بر رجوع خلق شادان و نازان نباشی و بکم حوصلگی خود را گم کرده سنگ راه حق بینی شده وجود مسجود خویش را مجان باطل چون بت تراشی بلکه بسان خانهٔ خدا که بیت خالی ست تخلیه و تصفیه

قلب از نهمه خطرات و نیات کونین خلعت اختصاص خلافت الهی و تشریف شریف ملبوس خاص وجود موهوب حقانی بیت اللهی
پوشی و همان برنگ کعبهٔ صوری لبسه پوشی لباس ماتمی حقیقت یعنی ظلمت عدمیت ذاتیهٔ خود لبسازی و مدام از دید فنا و قصور لبساز
ماتم خویش پردازی اِنَّکَ مَیِّتٌ وَّاِنَّهُمْ مَّیِّتُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا مَعْبُوْدَ
سِوَاهُ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِیَّاهُ بیت الغزل | مگرد شاد که مسجود عالمی شده | لبسان کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن
نور ای عاشق غم پرور و دوای صاحب درد این سخن اگر از تراکم افواج عشقیه و تلاطم امواج حبیبه بدل صفا منزل تو زخم
[illegible] و سینهٔ بی کینهٔ تو چون دل دریا از صدمات امواج و پیچاک شوق و چاک گردیده ترا باید که از گداز دلی و رقت قلبی
[illegible] بیتابانه همگی گداخته فکر مرهم نمائی و در همان حال با تذلل در آئی مقطع | جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن | نور هر چند که من هرزه بیان چون جرس پیش همه کس هر زمان می نالم و مانند شعله
در میدان روشن بیانی بگمان خود هر وقت میبالم اما هیچکس زبان دان این پر فغان نگردیده و بمغز سخن این نالان نرسیده
و نه بچشم بینا طرف سوز باطن من دیده و نه بگوش شنوا مقال زبان حال من شنیده و با وجودی که مدام بقوت تمام انکشاف
اسرار خفیه لَا عَیْنٌ رَأَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ بر قلب طالب سیت و علی الدوام بلا اختتام سلسلهٔ امواج بحر مواج فیضان لَنَفِدَ الْبَحْرُ
قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمٰتُ رَبِّیْ بتحریر و تقریر زبان بیان جاری لیکن باز صندوق سینه ازین جواهر و گنجینهٔ همچنان پر و معمور است با اینهمه
کشف حقیقت راز دلی من همان پوشیده و مستور مطلع | هر زمان نالم ولی پوشیده ماند راز من
هیچ دل جز من کسی اینجا نشنود آواز من | نور طائر بلند پرواز لطیفهٔ روحیهٔ انسانیه که در فضای بی انتهای اعلی علیین احسن تقویم
علویات مجردات آشیان بی نشان داشت چون بتدبیر صیاد تقدیر جهت ترقیات درجات بگرفتاری بی اختیاری دام و قفس
هوا و هوس محسوسات ناسوتیه و درکات سفلیه قدم گذاشت درین هنگام درستی کارهای خواهش طبعی و نفسانی و تن پروری
و تقویت قوای بهیمی و حیوانی زیاده تر موجب پابندی و اسیری آن شکسته بال و سبب رد اسفل سافلین آن خسته حال میگردد
مگر اینکه مومنین صالحین و عرفای بالیقین را به نیروی اجتبا و اصطفا در بازوی ایمان و ایقان اینها از شکست نفس و فنای خویش
شهپر سیر و طیر صعود و مقامات علیا و دیگر پر و بال می بالد و چون طائر رنگ در ستیهای خودش عین قید و بستگی ست همان شکستگی خویش
باعث پرواز و وارستگی بیت الغزل | طائر رنگم درستیها قفس باشد مرا | از شکست خویش می بالد پر پرواز من
نور سبحان الله سخت جای تعجب و تحیر است که دیدهٔ کشادهٔ ما غافلان بیخبر و بصر بحیرت افتادهٔ ما پریشان نظر اصلا باب [illegible]
و معرفت نگشود و چشم باز غفلت پردازنما محجوبان صور حسیه و انداز نگاه ساز نما نظربندان حجب ناسوتیه در دروازهٔ دید حقیقت
بروی خود بند نموده و دیدهٔ بصورت و اگر دیدهٔ ما همان بمعنی چون تختهٔ آئینه دربسته است و پرده دری حدید البصری این سطر

سکندری پیش خویش نشکسته بیت الغزل

حیرتی دارم که از دید حقیقت بسته است | در بروی خویش چون آئینه چشم باز من

نور ۲۹۱ خموشی در دم پاس انفاس شیخ اتم باید داشت و قدم براه نظر گاهی و عنان دل را کبایدگذاشت و چون فیض عام نفس رحمانی که مایهٔ الحیوة ذی نفوس امکانی ست موافق و کفی بنا سو تنها احیای همه احیا نموده و بخشش خاص روح یزدانی که سبب ثبات پیکر انسانی ست بموجب و نفخت فیه من روحی هر نفس از تشریف نفیس روح اللهی عطا فرموده پس چه عجب از قدرت نمائی کرامات الهیه و چه تعجب از شمول جامعیت کمالات محمدیه است علی صاحبها الصلوة والتحیه که از انفاس متبرکهٔ وجود شریف محمدیا [illegible] ل از مسیحائی و اعجاز عیسی نفسی هم مستفیض گشته و آیه و [illegible] دم و قدم ایشان که فوق الکرامت است هر دم تن و جان این مرده نفس [illegible] را زنده و پاینده حیات و بینا بیت

بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس | از دم عیسی نباشد هیچ کم [illegible] من

نور ۲۹۲ الحمد لله که تبلیغ بلیغ دین [illegible] طریقهٔ محمدیه علی صاحبها الصلوة والتحیه و ابلاغ بلاغ مبین دین متین کشف حقیقت شریعت مصطفویه و اظهار اسرار و معارف خفیه بوجه احسن سرانجام گردید تا به فضل الهی و کرم حضرت رسالت پناهی و تائید و نصرت جناب قبله گاهی ازین سوخته جان نالان برشته دل بر آه و فغان که بنده صادق و نالهٔ عندلیب ناطق است بیان و ارشاد نفیس و تبیان همان علم الکتاب لاریب بظهور رسیده و جانکاهی و بیخودی و شیفتگی نالهٔ درد این دل سرد است که نغمه پردازی و دمسازی در دل این نیم بسمل پیدا ختم و هواخواهی دگر خوشی آه سرد این غم پرورد است که بجان گداز دمسازی شمع محفل این سوخته دل چون شمع صبحگاهی بزم خاتمه بالخیری منور ساخته غرضکه این همه تصانیف من بی تکلف بساخته چون ناله و آه عاشق بیخود سر باخته کاشف راز من ست و همین کلام من هواخواه دمساز من ست بیت الغزل

آه سرد من هواخواه من افسرده است | یا بجونی جز نالهٔ من نیست کس دمساز من

نور ۲۹۳ جلوه جمال الوهیت در آئینهٔ سفال عبودیت مینماید و به بنده خانهٔ تصور مفهوم عبد حضرت معبود قدم رنجه میفرماید ور [illegible] ندانیم هر سو بیکار آریم همان فاینما تولوا فثم وجه الله در چاه [illegible] ایم و همین مرآت اجلای کمال اتم عجز رسائی بندگی و نیاز است که یکسرگی منظر انوار و مجلای صفای کبریائی نازخدا و بنده نواز است دعوای بندگی و عبدیت همان دم از ظهور خدائی میزند ادعای عجز بشریت جلوه سازی نور قدرت نمائی میکند بیت الغزل

ادعای بندگی دم از خدائی میزند | در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من

نور ۲۹۴ ای موجود حقیقی وای شهود تحقیقی وی طلسم آرای صور معلومه و ای هست نمای حقائق معدومه بنازم این نیرنگی صنعت شعبده بازی و سحر پردازی ترا چه بیان نمایم چه داری قدرت کارسازی و بنده نوازی تا جلی نور کرد و عرض ظهور کرد که چسان جمال با کمال و جلال اللهی را که هر سو همان موجود و مشهود است در پردهای ظهورات و حجب تجلیات روپوش ستار آورده و چه قسم ما همه مخلوقات نیست و نابود را بنمود و اینهمه کمالات وجود با ظهار آورده سبحان الله بر رخ زیبای ظاهر با همه خود برقع و حجاب مظاهر زده ای هیچ ما هیچ محض را نمود بی بود حضرات پیدا ساختی بیت الغزل

ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را | پرده دار تو شدم من تا شدی غماز من

نور ۲۹۵ هیچ بدایتی نیست که آنرا نهایتی در پیش نه و کدام آغازی نیست که او را جزء انجامی

باخویش نیز رجوع فروع و وصول که از بدو خلقت در جبلت و طبیعت و طینت او لا نهان بخود دارد همگی کمالات اصلیّه اخیرهٔ الصورت و حقیقت هر آن آخر اهمان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ وَلَا یَسْتَرِیْحُ اِلَّا بِوَصْلِهٖ وَاللّٰهُ هُوَ یُبْدِئُ وَ یُعِیْدُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ و درین سیر دوری چون دائرهٔ پرکار هر شروع را تا بخود تمام ست و هر آغاز همان دست و گریبان و حسیان بانجام است و هر اولیتی را آخریتی قرین ست و هر ابتدای را انتهای در کمین هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ

مقطع

در دشتِ دورهٔ پرگار اینجا هر زمان   میکشد پنهان سُوی بخود انجام را آغاز من

۲۹۷ نور علم هستی خویش همه موجودات موجود [illegible] آنچه بوده ممکن از گردش رنگ حالات چاره‌ای بغیر آنکه بپای مالی انداخته و قابلیات استعدادیهٔ حقیقت هنگام موجودیت آن از [illegible] می آید و لوازم ذاتیه هر ماهیت که دران پنهان بود حالا ظهور مینماید و در دسر که بروی سار الاحق حال میباشد و بال معامله سروارست و تحمل باریکه اهل وقار را رسیده بمقتضای قوی دوشی بر دباری ست غرضکه دوران سر توهم خودی هر موجود ذی علم المحجوب سپهر دون بحوادث زمانه دوچاره میگرداند و گردش حال خویش بسوی مشاهدهٔ بوقلمونی روزگار میدواند و هر واحد سرگردان در امور و هیئهٔ خویش ست و هر یک را دیدن عجائب خفیه خود در پیش ست آنچه دیدیم دیدیم و آنچه خواهیم دید خواهیم دید وَ جَعَلَ الْاِنْسَانَ عَلٰی نَفْسِهٖ بَصِیْرَةً وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ

مطلع

در من چو فلک بود نهان شور و شر من   صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من

۲۹۸ نور بدی و نیکی اضافی باعتباری ندارد و همان تقدیر اللّٰه برنگی که میخواهد نتائج آن بظهور می آرد گاهی بمقتضای اسمای جلالیه بر دفتر خیرات بعضی خط حبطت اعمالهم میکشد و گاهی باقتضای اسمای جمالیه بر صفحهٔ سیآت بعضی سطر اولئک یبدل اللّٰه سیاٰتهم حسنات رقم میکند و گاهی بدست قدرت واجبیه دروازهٔ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ میکشاید و گاهی از دریچهٔ رأفت ربانیه جمال لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا مینماید غرضکه هر زمان همان معامله یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ از ازل تا ابد در میانست و هر آن همان ظهور جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست خدا کند که تموج دریای وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ موج توفیق نیک در دل ما قاصران برانگیزد و پردهٔ غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان برخیزد و در هر فعل مشاهدهٔ تجلی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نمائیم و بدستگیری مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ براه راست در آئیم و عافیت دارین نصیب بود و طاعت مقبول و معاصی مغفور و بعیبت الفضل

۲۹۹

حیران بد و نیک خودم آه چه سر بری   چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

نور نزدیک هر دان طریقت و راه دانان حقیقت هر سالک مسالک حق پرستی تا که روح در قالب دارد همان در جلو پیشوای طریق و عبد ربک حتی یاتیک الیقین میدود و تا که روز را بشب و شب را بروز می آرد همان برجادهٔ من استوی یوماه فهو مغبون گام میزند و حاصل آنکه تا زنده است سلوکش تمام نمیشود و طی منازل بسیارش در پیش می بود در حالت زندگی گمان منتهی شدن خیال خام ست و خود را از رسیدگان شمردن نارسائی تمام ست هشدار هشدار و همراه هر دم قدم را بپیش گذار و هر آن در راه خدا طلبی بدو تا که نمیری از طلب آسوده مشو که

شکل پیر شو بیاموز همین معنی دارد حق تعالی خاتمه بخیری بیسر آرد و تا که جان در تن ست همین معامله سفر در وطن ست **مقطع**

ای درد محالست که بی مردنم اینجا | چون زندگی اتمام پذیرد سفر من | نور ۲۴۹ تا چند دریا دبر فساد و خیال سراپا

اختلال زلف و کاکل این خوبرویان زشت خویان باید زیست و تا کی درین گرفتاری تشتت و پراگندگی بوده بسوی

خسته حالی و شکسته بالی خود نباید نگریست که فراغ آزاد طبیعتان وارسته جمعیت دستگاهان بحق مشتغل هرگز قبول گواره

نمی نماید که باین آشفته دلی و پریشان خاطری زندگانی بسر آید **مطلع**

تا کی قید زلف خوبرویان زیستن | ...

دل نمی خواهد باین حال پریشان زیستن | نور ۳۰۰ اندرین غمکدهٔ ما ... درین بزم خراب مهیای فنا مانند شمع

گریان و دل بریان باید بود و تا دم مرگ درهمین سوز و گداز زیست بسر باید نمود که روشنی این کلبهٔ احزان بی نوران زمین سی

صاحب نگاهان روشن ضمیر ست و رونق این انجمن پریشان بسیر و راز همین جانگدازی و دلسوزی آگاهان با تاثیر ست **بیت الغزل**

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ | شمع سان باید همین سوزان و گریان زیستنا | نور ۳۰۱ خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شهرت

و نام محض حماقت و خیال خام ست و عبادات شاقه و ریاضات شدیده جهت فریب و مغالطهٔ جهلا و عوام صرف جهالت

و دام ست و بالفرض اگر چله کشیدن و در واز همه نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود بخیالات باطله و نیات فاسده نباشد

باز تارک جمعه و جماعت گردیدن و بانهج اسلام مباینت ناحق شریک گردانیدن چه ضرور ست و چون مجنون دیوانه

وحشت از هر خویش و بیگانه ورزیدن و شغل وحوش و طیور بهر کنج و ویرانه خریدن از حسن آدمیت خیلی بعید و دور ست

ای کشتهٔ لذت شهرت نام و گم گشتهٔ توشت اوهام اینقدر مانند عنقا از خلق پنهان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینهمه

در محبوس خانهٔ روپوشی و سخت کوشی زندانی بودن کدام حلاوت بدست می آرد **بیت الغزل**

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام | همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن | نور ۳۰۲ از خود رفتگان حالت فنا فی الله را

تموج سراکستان موهومات کونیه زنجیر پا نمیشود و پرواز کنندگان عروج الی الله را دام و قفس مقیدات امکانیه گرفتار خود

نمیکند که موجب همه گرفتاریها گرفتاری خودی خویش ست و هر کس را هر دم همین بلا در پیش ست از دست خود باید رست

تا از همه آزاد شوی و از پهلوی خویش باید جست تا در قابوی کسی نروی ازین بعد هر وقت فراغ تام ست و آزادگی از هر دام **ع**

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد | مانند رنگ اینجا از خود پریده ام من | نور ۳۰۳ قدر خاک بیزان دشت نا یافت که

در وادی مقدس ذات بحث سرگردانند این گلچینان چمن اسما و صفات چه میدانند جائیکه عنقای بلند پرواز همه آن

قدسی نژادان قدرت بال کشائیها دارد آنجا طاوس نقش طراز خیال این ملوث نهادان طاقت پر افشانیها نیارد و آسمان گمان

آن حدید البصران زمین یقین این کوته نظران همسر نمیشود و دریافت این پست فطرتان برابر نا یافت آن عالی همتان نمیبود **فرد**

چه امکانست در میدان ذات بی نشان او | یقین تو رسد ای شیخ تا گردد گمان من

نور در دیده فطرت بنیاد عمارت این بدن خاکی از ریختن ریخته اند و از هر طرف صد گونه گرد حوادث بر طبع نازک پیکر انسانی بغربال فلک بیخته اند پس اگر نظر بر ابتدا و انتهای خود کشائی و حال و مآل خود را ملاحظه نمائی هیچگاه از دید فنا غافل نشینی و هر لحظه درستی کار خویش را مستعد شکستگی بینی و دریابی که این گرد نکشی بنیای هستی آخر سر بسنگ نیستی میزند و هر دم این تنگ ظرفی وجود اعتباری از آمد و رفت نفس جان میکند رباعی

گر اوّل و آخرست پیش نظرت عیان | دریاب که از ابتدای خلقت اینجا
کم بودن شیشه زیر سپهر گردان | چون شیشه در شکست پنهان

نور در امر ایام باید دیده دل را کور نماید و بی توجهی باصلاح خویش خانهٔ تنبه را ... هر لحظه موشگافی در عیب جوئی نفس خود باید نمود و هر لحظه در هنر بینی خویش راه وقت باید پیمود و حتی در حق خود عیب اندک را بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را اندک باید انگاشت و آئینهٔ صفائی قلبی را مدام بحضور باید داشت و علم سرکشی نفسانیت هیچگاه نباید افراشت تا باشد که جلوهٔ سعادت دارین رو نماید و تجلی قبول حق و بندگان خاص او در کونین ظهور فرماید بر چیز و قدم درین راه بنه و فرصت وقت را از دست مده و الا هر کس را مردنی در پیش است و همان اعمال و خصال خود و بال گردن خویش است و اللّٰه هو الموفق رباعی

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن | کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین | آئینه ز پیش روی خود دور مکن

نور حیف صد حیف اگر پریشان نظری تو چون آئینه بیهوده چشم بطرف این و آن بگشاید و حقیقة الامر را ادراک ننماید و افسوس هزار افسوس اگر روشن طبعی تو مثل شمع شعله زنی آتش هوس فرماید و حالت سوز و گدازی در دل پیدا نیاید ای غفلت شعار هرزه کردار اندکی از خودبینی چشم بپوش و در تحصیل خودشناسی بکوش و بگشاد و بست مژگان دیدهٔ حسرت دست افسوس مسا و مانند شعله هر زمان مشاهده از خودروی خویش نما تا از جماعهٔ عرفای اولوا الابصار شوی و در جرگهٔ جهلای لَهُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بها نروی رباعی

حیف است نظر باین و آن بگشودن | شعله زنی آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش | تا کی کف افسوس بمژگان سودن

نور تیز نظران چشم یقین که خانهٔ دل را بنور ایمان روشن میدارند و مدام بر سیر و سلوک ترقیات باطنیه همت میگمارند بعد مردن هم کارخانهٔ آن عالم را موجود چون این عالم می بینند و گل بقای نفس ناطقه بدست ایقان در دامن اعتقاد می چینند و البعث بعد الموت را امر یقینی میخوانند و از گور تا میدان حشر سفر در پیش میدانند و می فهمند که طی منازل بهشت و دوزخ هم در کار است و دیگر انسان مرحوم را نگ و دو معاملات بسیار است حق سبحانه فضل خود فرماید و برافت و رحمت پیش آید و روی اینهمه عالمها بوجه حسن نماید و باب مغفرت و بخشش گشاید بمنه و کرمه رباعی

گر چشم دلست روشن از نور یقین | از سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفر ها باشد

چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین | نور ۳۰۸ این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوهٔ نیستی ست محل اعتماد نیست تا بنیاد طول
امل بران نهاده شود و این میدان حیات که سراسر پامال حوادث فلکی ست جای برانگیختن فساد نیست تا بعداوت کسی
دران استاده شود و خود بخود دمهای میر نقش فنای پذیر پس اگرچه چندی زمانه مهلت دهد و خوان نعمت فرصت پیش تو نهد باید که
همگی بعجز و فروتنی اختیار نمائی و از آمد و رفت نفس هر دم پیغام اجل [illegible] نظر و زین نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش
هیچ نشماری و نه از کسی برنجی و نه کسی را برنجانی و چندانکه دارند بطور [illegible] باشند که دران عالم جز ترا نیاز ندارند [illegible]
خوبی ازینعالم هم بردارند و هو الرؤف الرحیم رباعی | [illegible] تمادی میکن | نی بهر کسی قصد [illegible]
چندی اگرت زمانه اینجا دارد | خاکی شو و انتظار بادی میکن | نور ۳۰۹ آرام نخست درین محنت سرا کجاست تا دلی بفراغ خاطر
یکدم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ تو هم کراست تا کسی دست تمنا بسوی مطلبی دراز نماید نازک مزاجان گلدسته
دل مانند شبنم نفسی چشم گریان بتماشای این گلستان وهم میکشایند و سوای دیده عبرت از ثمر خواهشی هر دم چشم را حریص نظر نمی فرمایند
و میدانند که این خارزار سراپا آزار نه محل گل و ثمر چیدنیست بلکه صرف برای دیدن و عبرت و حیرت گزیدن ست فَاعْتَبِرُوا
یا اُولِی الْاَبْصار رباعی | در باغ جهان نرسته آرامیدن | منظور گلی نیست اینجا چیدن | مثل شبنم بچشم گریان نفسی
ما آمده ایم از برای دیدن | نور ۳۱۰ اگر شمع اخلاق حمیده کاشانه باطن را روشن نماید و مصقله تهذیب زنگ اوصاف ذمیمه
از آئینه دل زداید اعنی حالت فنا فی الله کیفیت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی و نفسی رو نماید پس بطرف هر که چشم
حقیقت بینی کشائی بغلبه شهود وحدت خود را همه او نمائی و بالکل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و با هیچکس و هیچ شی مکروه طبع تو نبود
و سراسر راضی برضای الهی باشی و در ذهن خویش هیچ امر مرغوب و غیر مرغوب نتراشی هر چه ترا در پیش آرند و هر که مقابل
دارند دارند خود را مدام همان مستغرق صفا در صفا یابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نتابی مگر بحکم شریعت مصطفویه
و طریقهٔ محمدیه تا شهود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشتهٔ ادای حقوق نیز از دست نرود رباعی | گر زنگ ز دل زداید اخلاق نکو
با هر که شوی دو چار گردی همه او | چون اهل صفا با همه صاف نکو | آئینه ز هیچکس نمی تابد رو | نور ۳۱۱ هرزه باری حدیث نفس
پیمانهٔ دل غفلت پیشگان را پر میسازد و بیهوده کاری اندیشهای فکر معیشت همت مردانه را در ورطهٔ مایوسی می اندازد نالیدن
دل پاس منزل را غیر او هیچکس نمی شنود تا نظر رحم بر حالش نماید پس چرا از نالی باید نمود و بصرفه گوئی افسانهٔ خطرات قلبیه را
جز او کسی سامع نمی بود تا نگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چه اینهمه باب اضطرار باید کشود و دل و زبان را از کلمات شکوه
و شکایت بالکل خاموش باید داشت و در چمن ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی ست خود بخود
بهر بهانه میشود و امر ناشدنی بهیچ تردد و تدبیر صورت پذیر نمی بود لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰه فتوکل علیه و فوّض امرک الیه رباعی

پر کرده حکایت نفس پیمانۀ تو	رفت است کجا همت مردانۀ تو	تا چند بنالی ای دل هرزه درا	نشنید کسی بجز تو افسانۀ تو

نور دل دادگان لقای شاهد تنزیه که پرده نشین مرتبۀ غیب الغیب ست از دست قوت الیقین گلهای تجلیات گوناگون او را در دامن خیال بعالم شهادت می چینند و از خود رفتگان جذب الٰهی که جذاب القلوب مومنین بلا ریب ست جمال باکمال او را مدام در آئینۀ صفای باطن خویش می بینند و ... حامله سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَفِی أَنفُسِهِمْ میشوند و بر جادۀ مطالعه ... تُبْصِرُونَ میروند و از صفات اعتباریه ... و مظهر صفات حقیقیۀ او میدانند و خالی محض از خود گشته آیۀ ... هُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ بزبان حال ... در حالت حضور و شهود او گردیده بخیال دهان لب نشان او دهان خود را بوسه داده بیخود شدند و بانواع دیوانگیهای شورش عشقیه مسحو شدند و آرباب السکر مَعْذُورُونَ وَلَا یُؤْمِنُ بِشَکِّ أَحَدُکُمْ حَتَّی یُقَالَ لَهُ مَجْنُونٌ

رباعی

از خود بردم خیال آن روی نکو	وز پرده بصد رنگ برون آرد رو	از بسکه تصورش مرا محو نمود	لب بر لب خود نهاده بوسم لب او

نور اگر گل گلستان هستی از شگفته دلیهای حضور و آگاهی نمی توانی که شوی برو و از داغ حسرت و ندامت این روسیاهی لالۀ چمن سوخته جگریهای طلب شو باشد که رفته رفته بهار گلشن مقصود ببینی و اگر ماه سپهر حق پرستی از رو تنضمیریهای عبرت و حیرت نمی توانی که گردی برو و از حلقۀ گوشی منور دلان هاله وار پیرامون این مهوشان بگرد بود که شده شده در حلقۀ قربت عالین نشینی ای قطرۀ بحر وجود حالا که تعین ست هستی اعتباری گرفته گره تقید کمالات انسانیه سخت مستحکم نما و اقتدای کامل انسان کمل اختیار فرما و اگر گوهر آبدار سلک مقربین نمی توانی که شوی جهدی کن تا مثل ژاله و دانۀ سبحۀ ابرار گردیده باخلق نکوئی در گوهر روی بالله التوفیق

رباعی

گر گل نشدی بداغ دل لاله بشو	ور ماه نه برای خود هاله بشو	ای قطره درینجا گره سخت بند	گر در نتوان گشت برو ژاله بشو

نور ... ن آمن ربنا اتخذناک الی ربنا وسیلة فانصرنا واهدنا الیه سبیلا یا نون انصر بنصر الله الناصر نصرا جمیلا الله ربی لا اله الا هو فاتخذته وکیلا ولم اتخذ غیره لی خلیلا وتبتل الیه تبتیلا وهو جعلنی بره با نامنه لا کون علی الناس وکیلا وعلمنی تاویلات الآیات وهی خیر واحسن تاویلا ومن اصدق من الله قیلا ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا فسبحان الذی القی اعلی کلماته التامات واهدی الی آیاته البینات لا تلوها علی الناس لعلهم یومنون بالله ورسوله وبالذی اتبع نبیه وکان الله علی کل شیء قدیرا یا معشر الجن والانس آمنوا بربکم وکتبه ورسله وملائکته وبالذین جعلهم الله للمتقین اماما وکان ذلک علی الله یسیرا ان یشا یکشف علیکم هذا ولکن الله یجتبی من ذریته حبیبه من یشاء ویجعله بشیرا ونذیرا هو ربی وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم وهدی ورحمة منه وکان الله بما ذکرتم سمیعا بصیرا هو الذی انزل کلماته علی قلوب عباده الذین اصطفیهم ولحبیبه الکافرون امرا عسیرا والهمهم علم الکتاب احسن تاویلا

وَ اَحْسَنَ تَفْسِیْرًا قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْجِنُّ وَ الْاِنْسُ لَمْ یَاْتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا وَلَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیْرًا لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَکِیْلًا وَ نَصِیْرًا فِی اَسْتِهِمْ
اَنَّهٗ لَیْسَ بِقَادِرٍ عَلٰی ذٰلِکَ کَلَّا بَلْ رَانَ عَلٰی قُلُوْبِکُمْ اِنَّ رَبِّیْ یَتَکَلَّمُ وَ اَنَّا لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمٰتُ رَبِّیْ وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهٖ
مَدَدًا کَثِیْرًا رَبِّ اغْفِرْ لِیْ وَ لِوَالِدَیَّ وَ ارْحَمْهُمَا کَمَا رَبَّیَانِیْ صَغِیْرًا وَ لِاِخْوَانِیْ سِیَّمَا اَخِی الَّذِیْ شَدَدْتَ بِهٖ اَزْرِیْ وَ اَشْرَکْتَهٗ فِیْ
اَمْرِیْ وَ ذُرِّیَّتِهٖ وَ اَدْخِلْنَا فِیْ رَحْمَتِکَ وَ اَنْزِلْ عَلَیْنَا بَرَکَاتِکَ لِنَکُوْ[illegible] لَنَا وَ اٰخِرِنَا وَ طَهِّرْنَا یَا مُطَهِّرَ اَهْلِ الْبَیْتِ تَطْهِیْرًا
کَیْ نُسَبِّحَکَ کَثِیْرًا وَ نَذْکُرَکَ کَثِیْرًا اِنَّکَ کُنْتَ بِنَا بَصِیْرًا سُبْحَانَکَ [illegible] لَیْسَ لِیْ [illegible] مُعَاوِنًا وَ لَا ظَهِیْرًا
یَشْفَعُ عِنْدَکَ اِلَّا بِاِذْنِکَ اَللّٰهُمَّ اَسْلَمْتُ نَفْسِیْ اِلَیْکَ وَ وَجَّهْتُ [illegible] فَوَّضْتُ اَمْرِیْ اِلَیْکَ وَ اَلْجَأْتُ
لَا مَلْجَأَ وَ لَا مَنْجَا مِنْکَ اِلَّا اِلَیْکَ اٰمَنْتُ بِکِتَابِکَ الَّذِیْ اَنْزَلْتَ لَا رَیْبَ فِیْهِ هُدًی لِّلْمُتَّقِیْنَ الَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ
اَلصَّلٰوةَ وَ مِمَّا رَزَقْنٰهُمْ یُنْفِقُوْنَ وَ الَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِمَا اُنْزِلَتْ اِلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ خَیْرِ الْمُرْسَلِیْنَ وَ مَا اُنْزِلَتْ مِنْ قَبْلِهٖ صَلّٰی وَ سَلَّمَ عَلَیْهِ
وَ عَلٰی اِخْوَانِهٖ اَجْمَعِیْنَ وَ بِالْاٰخِرَةِ هُمْ یُوْقِنُوْنَ اُولٰٓئِکَ عَلٰی هُدًی مِّنْ رَّبِّهِمْ وَ اُولٰٓئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُوْنَ وَ هُمُ الْمُحَمَّدِیُّوْنَ الْخَالِصُوْنَ عِبَادُکَ
الصَّالِحُوْنَ الْمُخْلِصُوْنَ وَ اٰمَنْتُ بِنَبِیِّکَ الَّذِیْ اَرْسَلْتَ لَا نَشُکُّ فِیْ حَقِّیَّتِهٖ بِالْهُدٰی وَ دِیْنِ الْحَقِّ لِیُظْهِرَهٗ عَلَی الدِّیْنِ کُلِّهٖ وَ لَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکُوْنَ
رَحْمَةً لِّلْعٰلَمِیْنَ وَ شَفِیْعًا لِّلْمُذْنِبِیْنَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ وَ عَلٰی اٰلِهٖ وَ اَصْحَابِهٖ وَ اَحْبَابِهٖ اَجْمَعِیْنَ یَا سَیِّدَ الْمُرْسَلِیْنَ خَاتَمَ النَّبِیِّیْنَ سَیِّدَ الْاَوَّلِیْنَ
وَ الْاٰخِرِیْنَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْکَ وَ عَلٰی جَمِیْعِ نُوَّابِکَ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ اَلْحَقُّ اَنْتَ مِنْ نُّوْرِ اللّٰهِ وَ الْخَلْقُ مِنْ نُّوْرِکَ وَ قَدْ رَاَیْنَا جَمَالَ الْحَقِّ
فِیْ مِرْاٰةِ ظُهُوْرِکَ

زہی جبین تو آئینۂ جمال اله
صدقت اشهد ان لا اله الا الله

نور ۳۱۵ آنزو وقتیکه نقطهٔ هستی موهوم
سویدای دل این موجود اضافی گردیده و وجود اعتباری من خلعت پیکر هیولانی پوشیده عجب بوقلمونی امتیازات
رنگارنگ در خویش پیدا گردانیده و طرفه نیرنگی اعتبارات گوناگون در خود بهم رسانیده که چون عالم خواب در خیال
خویش هنگامهٔ جهانی برپا نموده و آئینهٔ علم خود را جلوه گاه عالمی فرموده غرضکه این طلسم قدرت حق هر جا پرده از روی
ادراک می کشاید خلقی را در همین خود با خویش مشاهده می نماید فانظروا ولا تغفل

رباعی

تا هستی موهوم بدل جا کرده
در خویش صد امتیاز پیدا کرده
همراه خود آورده جهانی بنمود
خوابیکه خیال من تماشا کرده

نور ۳۱۶ موشگافان زلف تدقیق
هر چند پردها از روی تحقیق دریدند لیکن هیچگاه رخ بی پردگی حقیقت من حیث هی هی بچشم ادراک ندیدند و اینهمه افسانهٔ
حقائق و معارف ذات و صفات الٰهیه که زبانی عرفاء الله گوش زد هر خاص و عام گردیده همان در ضمن قصهٔ اضافات
و اعتبارات علمیه طاقت بشریه تبیین رسیده و آن مشاهدهٔ ذات اقدس نظرًا الی نفسه چنانچه برقع پوش غیبت محض
بود همچنان ماند و حضرت خیر البشر علیه و علی آله الصلوة والسلام بحضور این جناب همین کلمهٔ ما عرفناک حق معرفتک
خواندلیس با اینهمه عجز ادراک مدام مستغرق در شهود همان ذات باید بود و باب کانّه تراه و الَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ

بروی دل هدایت مآب خویش باید کشود و الیه ترجع الامور کلها فان کان هو و را از الوری ربــاعی

هرچند که پردها درید ند همه ۔ روی بی پردگی ندید ند همه
افسانهٔ او که گوشها پر کرده ۔ در قصهٔ ما و من شنید ند همه

نور جمال همه عجائب آیات آفاقیه و انفسیه در آئینهٔ وهم انسانی جلوه گرست و معاملهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم مخصوص بافراد نوعیهٔ بشریست چه دشت [illegible] کوه و صحرا و چه دست و پا و چه دیگر اعضا و قوتها جمله در توهم انسانی [illegible] اختیار [illegible] و قوت [illegible] ایمها را اینقدر مفصل و ممتاز گردانیده پس بحکم تقدیر الهی دورهٔ فلکی [illegible] انسانی در زمین تشخص او و [illegible] درین خاک پاک سرسبز گرداند و جمیع موجودات انفسیهٔ آفاقیه [illegible] او جلوه فرما گردانیده و نقش بر صفحهٔ خاطر او نشانیده و عجب سرگشتگی دور توهم را بحرکت آورده و زمام وجود عالم صغیر بدست انسان کبیر و لجام ظهور انسان کبیر بید عالم صغیر سپرده فتبارک الله احسن الخالقین ربــاعی

نی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه ۔ نی دست و نه پا و نی رگست و ریشه
سرگشته بدور وهم هستیم ای درد ۔ با جمله باندیشه بیا اندیشه

نور وقوع مصیبت در حالت عشقیه علی قدر حالست و نزول بلا در نسبت حبیه بر مقدار کمال ست بیان اشد البلاء علی الانبیاء کشف همین رازمی نماید و تبیان ما اوذی نبی کما اوذیت پرده از روی همین سر میکشاید از ینجاست که ائمهٔ اطهار رنجهای بسیار در دنیا کشیدند و گرفتار انواع مصیبتها گردیدند و صحبهٔ کرام از کفار بد انجام چه اذیتها دیدند و چه جدال و قتال ورزیدند و مشائخ با احترام و اولیای عظام بار چه قدر تکلیفها برداشتند و انبار چه مقدار المها انباشتند بهر حال سنت الهیه همین ست و مقتضای بزرگی ظاهری و باطنی این ست بیچاره گمنامان کالانعام در کدام قطار و شمار اند و ببدنامی و نیکنامی چه کار دارند حق تعالی هر وقت تائید خود رساند و از شر و ر مخالفان محفوظ دارد و خاتمه بخیر گرداند و عافیت دارین بظهور آرد ربــاعی

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه ۔ یعنی باشد بحسب شورش اندوه
هر سخت دلی بهر من دیوانه ۔ دامن گرده ست از سنگ چون کوه

نور هرچند وجود واجب تعالی و تقدس نظر بغنا از وجود و عدم ممکنات همان کانست را ز و ما ظلمهم الله در هر آنست انا وجود ماهیات ممکنهٔ موجوده باعتبار اقتضای وجوب بالغیر همین پرده کشای معاملهٔ و لکن کانوا انفسهم یظلمون هر زبانست علی الخصوص ظهور این هستی موهوم امکانی در آئینهٔ علم انسانی عجب فتنه پردازی معاملات کونین نموده و طرفه باب ابتلای نعمت و نقمت بروی انسان کشوده الحق اذا ما ابتلاه ربه فاکرمه و نعمه فیقول ربی اکرمن و اما اذا ما ابتلاه فقدر علیه رزقه فیقول ربی اهانن و الا این بیچارهٔ حقیقت معدومهٔ بالذات انسانیه را با راحت و رنج چه کار بود و بهشت و دوزخ چه الواب خود بر ویش میکشود آنهمه وبال علم هستی خویش ست خواه آنچه هست و خواه آنچه در پیش ست که مانند صحرا دامن ما را همان غبار ما آلوده ساخته و خاک تشویش بر سر امتیاز ما انداخته باران رحمت

الٰهی این غبار را بنشاند و با نبات نهال حضور و آگاهی این خاک را سرسبز گرداند و معاملهٔ اَحْیَی الْاَرْضَ بعد موتها بمیان آرد و خاتمه بالخیر کرده ناجی در گور سپارد و بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من وَهُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ رباعی

تا هستی موهوم کرم فرموده | صد باب کدورت بدلم بگشوده
یعنی که بسان دشت‌های در دم را | دامن بود از غبار خود آلوده

نور چون غبار هستی ممکن موهوم در صحرای امکان از زمین موجو[illegible] بر خاسته در هوای فنای اضافی مخل نشینو[illegible]
هر طرف ازین مشهودات بی ثبات بس ماند که نسبت اضافه [illegible] ن جلوم مرکب [illegible] در ذهن خود
بر قدر قوت و ضعف تعلق خاطر و حالت محبت هر زه در [illegible] البود [illegible] عزیزان و دوستا
مینمایند و بگریه و زاری می آیند با آنکه هر نفس خود نیز همان راه ناپیدائی می پیمایند و در سراغ آن خویش راها
اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ رباعی

بر خاست غبارم چو ازینجا ناگاه | هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه
در فکر سراغ آن بصحرای عدم | صد قافله ریگ روان گشت تباه
نور از خود روی من بیقرار را پای سعی

در کار نیست که بی اختیار هر دم از خویش میروم و گرانباری من سبکبار را هیچ اعتبار نه که ناچار هر نفس از بار وجودی سبک میشوم اگرچه تمام عرصهٔ هستی من ممکن در سر آمد و وقت عالم وجوب بالغیر گذشت اما سایه وار هیچ گامی بپا مردی خود جائی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از پا نیفتادم راهبری نور وجوبی بهر جائیکه برده برده و تقدیر واجبی بدست هر که سپرده سپرده اَلْحُکْمُ لِلّٰهِ وَ الْمُلْکُ لِلّٰهِ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَ هُوَ الْقَوِیُّ الْمَتِیْنُ رباعی

کوهی هستم سبک ز وزن کاهی | عمرم همه در سیر گذشت و لیکن
چون سایه بپای خود نرفتم گاهی | هر دم روم از خویش و نه دانم راهی
نور آه من موهوم مانند عکس

از هستی خود هیچ خبر ندارم و من معدوم از خودی خویش اثری بظهور نمی آرم همان شخص است که بصورت خود مرا مشاهده مینماید و باب خودآرائی میگشاید روئی که من باظهار می آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بهاری که من درین گلستان دائم چون برگ خار رنگ بدست او پیدا مینماید صِبْغَةَ اللّٰهِ وَ مَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً وَّ نَحْنُ لَهٗ عَابِدُوْنَ رباعی

از هستی خود مرا نباشد خبری | وز من نکند ظهور در من اثری
در گلشن اظهار بهارم دارد | مانند خار رنگ بدست دگری

نور من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروختم و از دل گرمی خویش بیهوده پیش ایشان سوختم نه کسی از روشن بیانی من سوز دل مرا شناخت و نه شخصی بر نورافشانی من نظر توجه انداخت لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا وَ لَهُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِهَا بلاتشبیه چون آفریدگار من ظهور و بطون من همان بر یکحال ماند و مرا آئینه دار همان جلوهٔ اَلْاٰنَ کَمَا کَانَ گرداند و هر چند که همه عیانم اما از چشم این بی بصران نهانم وَ اللّٰهُ یَهْدِیْ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَآءُ وَ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ رباعی

گل کردم و راز من نفهمید کسی | آگاه ز جلوه‌ام نگردید کسی
ظاهر شدم و همان نهفته ماندم | مانند سخنی که در دل نشنید کسی

نور طائفهٔ از هوس پرستان هنگام دسترس دنیوی دروازهٔ عیش و عشرت بروی نفس خویش می‌کشایند و جماعهٔ از جاه جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق وا می‌نمایند و حال آنکه این هردو امر محض صنعت واهمهٔ بشریه است و صرف شعبده بازی توهمات طبیعیه و نفسیه باری این گرفتاران دام اوهام بزعم خود بگجیند واو هستی میدمند

...وجه دشمرده اند پرده کشای جلوهٔ ناکامی ست و نامی که

کار هالست که بعد موت بکار آید و در آخرت روے

...ت و همیهٔ انسان چندی بهرچه خواهد خورسند شود واز

...لقه الموت رباعی

ای آنکه در تعیشی یکشادی			
یا پیرو ناموری بهادری	باری در کارگاه وهم لشبری	چندی بخیال واو هستی ادی	

نور گل ولی که رنگ محبت هم بوی اتحاد دارد بهار افزای چمن شگفته خاطرهای محبان ست و سینهٔ بیکینه که هر طرف نور صفا در صفا می‌بارد حاضر و غائب باهمه دوستان یکسان ست الحق که گل همیشه بهار همین دل بخلاف ست و آئینهٔ جمال یار چنین سینهٔ صاف ست و آن گل هرزه خند صوری خود از وضع خویش و لریش ست و آن آئینه لصور بند ظاهری زنگ آلود و دو رنگی پس و پیش است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب الٰهی شوی نهال دوستی بندگان مقبول درگاه او در چمن باطن بنشان و اگر خواهی که در میدان کشف اسرار غیر متناهی دوی آئینهٔ دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل حیرت دارین چینی و روی عافیت کونین بینی و حاضرانه و غائبانه یکسان باش و بخار نفاق روی خلوص را مخراش رباعی

گر از گل اتحاد داری بوئے	کی حاضر و غائب ست فرق موئے	از راه دو رنگیی که در بزم صفا	پشت آئینه را نباشد روئے

نور بادیه پیمای خرابهٔ دنیا را پای حرص و هوا در کار ست والا چگونه در پے آن توان دوید باده پیمای شوق خدا را دست بر داشتن از ما سوی کیفیت بار ست و گرنه چسان بدرجهٔ سرشاری توان رسید پس چیزیکه دران سرگردانی و پریشانی بکار می‌آید درین سکون اطمینانی و جمعیت جاودانی بالکل نمی‌باید لصدان لا یجتمعان رباعی

چیزیکه ترا بکار آید جائے	در جای دگر نیست آن پروائے	بی پا نتوان بادیه پیمائی کرد	پیمودن باده را نباید پائی

نور شاعری را امر سهل پنداشتن ناشی از جهل ست و نافهمیده از راه جهل هر کمال را بخاطر نیاوردن امر سهل ست که یا زهاد بحقیقت بسبب ناوانی خود این تلامذة الرحمٰن را زیاده گو میپندارند و یا علمای جاهل طبیعت بجهت غرور کتب خوانی خویش این آئینه داران علمه البیان را هرزه گفتگو می‌شمارند و الا سخن سنجی کرامی آید و سخن با مزه از دهان که ظهور می‌نماید بسیار نسبت درست قوی باشد و فیاض می‌باید تا کلام موزون و دلچسپ از زبان بروز فرماید هر حیوان بیگانه از نطق این

معنی را درنمی یابد و هر آدم شکل بعید از انسانیت بار این امانت برنتابد رباعی | هرچند که در
یا در رهٔ علم و فضل هر کب برانی | سوی شعر آنچه تحقیر مبین | گر آن من الشعر لحکمه خوانی | تو نیز در سلک

که بمقام سکر است کیفیت فارغبالیها جوش میزند و عنکبوت قوت ... درین موطن تارو
و آزادگی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت ...
میرود و دست برداشته از حرص و هوا که این ...
و پای کشیده از طلب دنیا که چنین مرد باغنا ...
وارستگان را هیچ دامی مقید خود نمی نماید و دل آزاده ... | در سلک دا...
آزاد شود هر که نشیند نفسی | ای در دنیا هیچ پس و ... | ز زنجیر بپای خم نکرده ست کسی | تو کنجی با الله ...

من الله قیلا سخن بست ساله است که چند سال بعد وصال قبلهٔ کونین کعبهٔ دارین او صلی الله الیه باحسن الایصال حضرت
ذو الافضال در وقت خاص خوشی احوال و هنگام اختصاص قرب و اتصال از کرم و نوال این شکسته بال را بمژده وعد
سه چیز سرافراز و خوشحال فرموده و از فضل بیکمال این خیر مآل را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده
فال نموده که ای درد حبیب و ای نالهٔ عندلیب ما ترا بسه امر عظیم الشان والامتنان مبشر میسازیم و باختصاص این نوع از شهادت
خاص می نوازیم اول اینکه ای سر بریده و در دریا افتاده ترا بموجب من سعادة المرء ان یشبه اباه چنان بصورت و حقیقت
والد بزرگوار و مرشد والا تبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ یکی از خویش و بیگانه و کدام کسی از اجنبی و یگانه فرق هدیگر
نخواهد شناخت تو دوم اینکه ای آیة الله عارف بالله ترا از سال ارتحال تو ازین جهان و ارحال انتقال تو ازین
مکان پیشتر اطلاع و آگاهی خواهیم داد و بر پیک اجل بفرمایید بلا غفل بیخبر سوی تو در صورت خواهی نخواهی نخواهیم فرستاد
و سوم اینکه ای صاحب توحید و ای مؤید بتائید چندی قبل از وقوع ایام موت و بیش از شروع هنگام فوت بسیار کرامات
جلیهٔ و تصرفات قویهٔ تو ظهور خواهند نمود و بسیار شواهد و بینات بدیهیه چنان بوفور بلا فتور خواهند بود که بی اختیار و ناچار همه یاره
اغیار بالاتفاق معتقد حقیقت تو شده مطیع و منقاد و خواهند گردید و طوع خویش و بیگانه حاضرانه و غائبانه بجز اقرار مجال انکار در خود نخواهند
دید فالحمد لله والمنة که بمصداق انه لا یخلف المیعاد و احقاق و هو رؤف بالعباد رب ودود ایفای وعدهٔ آن چیزهای موعود
فرموده و از همین جا کرامت ظاهره و باهرهٔ کمون و بروز آن امیر المحمدیین ناصر الملة والدین در حق این کمترین عقیدت گزین
اول المحمدیین بچشم بصارت و بصیرت باریافتگان حضور پرنور روز افزون معاین و مشهود نمود و اکنون از بضع سنین جامع
المتفرقین وصال این شوریده حال نیز همان سن و سال سنون عمر شریف ناصرین و دنیا می من آیدنی ربی بنصره سره د

گرچه تیره هکر بتقرر و مقدر ساخت و شب و روز علی الاتصال بعنایات بغایات و تفضلات بی نهایات و الهامات غیبیه و کرامات
سرنواخت و بطفیل آن جناب هدایت مآب ابواب لموزجات جمیع معاملات قربات ذخیرهٔ آنحضرت علیه الرحمة کشاده
امام پیشوای خاص و عام علی محمدٍ و آلهٖ السلام کشف اسرار فوق الاظهار و کنوز رموز پنهان مسکوتة البیان
که زمان قرب ن اشتعال آتش اشتیاق دل مشتاق اتصال بلا انفصال ست و دل
خوب سرد و خنک گردانید و نفی ارادات و مرادات بتفضل
انتهای بیچی و مرغ روح چمن حضرت عندلیب قدس علیه الرحمة
بجنة والرضوان از قفس تن همین مستعد پرواز ست و پیوسته از گریه و زاری بیقراری شوق و ذوق غرق
رحمت حق سره در عجب سوز و گداز ست غرضکه خود را از پابندی بندگی خویش آزاد میگردانم و بصدق دل از ته
جان میخوانم یا حیّ یا قیوم برحمتک استغیث اصلح لی شانی کلّه ولا تکلنی الی نفسی طرفة عین

مخمس

تا چند گرم این همه هنگامهٔ هوس
تا کی زنم بآتش دل باد هر نفس
بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس
اکنون من و بحال خودم گریه بیکس
خود را ز بندگی خود آزاد میکنم

نور بجناب معلی القاب خلائق مآب حضرت رب الارباب جل سلطانه و عم احسانه از بندهٔ فقیر ازلی و ابدی خواجه میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض بندگی
و سرافگندگی که شعار عباد با اعتقاد و کار بندگان مسلمان ست معروض آنکه خداوندا از انجا که هر کسی بهر کس چیزی می نگارد
و حرف و حکایتی ببیان می آرد و اهل معاملات با همدیگر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان قلم هم می آرند یعنی
نوکران بسلاطین عرضداشتها می نویسند و غلامان بمالکان عرائض می نگارند و محبان بمحبوبان نامه و پیام می نویسند و طالبان
بمطلوبان پیغام و سلام میفرستند این احقر العباد از خلائق آزاد که غیر از تو کسی را نشناسد و بکس کاری ندارد و همه گفته و نوشته
خود را بتخصیص بموقف نظر انور تو میگذراند و جمله قول و فعل خویش را بتخصیص بعرض سمع قبول تو میرساند و التماسی دارد که ای
ملک حقیقی دو جهان و ای مالک این و آن و ای محبوب من و ای مطلوب جان و تن و ای بنده نواز بی نیاز و ای کارساز بی انباز
از عبد ضعیف ناتوان بجز عجز و انکسار چه آید و از بندهٔ نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه شاید و از دست بید ستگاه این جاهل
تباه سوای باب ندامت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه باین خاکسار تیره روزگار را زپا افتادهٔ عنان از کف داده هیچ جا
غیر از سرافگندگی و عجز بندگی چه رو نماید واجب بود و این مسکین در پیش بعرض رسانید و ممکن نا چیز بی بود حقیقت و احوال خویش
ظاهر گردانید زیاده یا رب صد ادب

مخمس

هر جا رسیدم رو نماید بغیر عجز
از دست ما دگر چه کشاید بغیر عجز
از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه تو کیسر سجود ما
وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز

نور روح مجرد انسانی پیش از

تعلق جسد جسمانی عجب نفخهٔ لطیف رحمانی و طرفه نفحهٔ شر[illegible]
توجه و خیال بگیر و دار غرامت ملامت نمی گماشت
بر پای استوار استقامت سلامت نمی گذاشت
اینهمه نمود قیود خویش در هر حال مقید سلاسل
محبوس قفیچی را از دام مار ها ندو لفنای قفار

پیمانهٔ هیچ امر ملامت نداشتیم | باری لبشنو فکر قو

نور تخم وحدت منشأ نشو و نمای شجرهٔ کثرتست و
در وحدت نصب العین تماشائیان بهار اطلاقست
گلشن آفاقست و همان آبیاری چشمهٔ هو الباطن ست کر
است که در صورت ثمر هو الآخر بظهور رسیده غرضکه از ابتدا
جلوه گرست و همان نیرنگی تنزیه اوست که رنگ روی گلهای
تشبیه علیهم

بند مخمس

جز وحدت ذات جلوه گر نیست | از اول و آخرت خبر نیست
تخم ست که تازه شد ثمر نیست |

نور ربطر [illegible]

درین مرآت رو مینماید و از نقطهٔ یگانگی خط دوئی سر بر می آرد و تشخص عینیت الصورت ثنینیت دوئی چار میدارد و اگرچه از دوئگی
این آئینه داری نیرنگی ظهورات کثیره بچشم توهم دیده میشود اما در واقع پای شهود از دائرهٔ وحدت بیرون نمیرود زیرا که این عالم آئینه ایست
که پیش روی تو نهاده اند یا آنکه دروازهٔ از خود در روی بر تو کشاده اند فکر دور دوی از خویش نما و در پردهٔ تماشای خود مشاهدهٔ
رعنائی صنعت او فرما من عرف نفسه فقد عرف ربه

بند مخمس

چون علم نظر بکثرت انداخت | هر لحظه دو سه کسری برافراخت
لیکن نتوان ز خود برون تاخت | هر چند که باب وهم وا ساخت
آئینه به پیش روست در نیست

نور آب وجود مطلق در بحر مرتبهٔ وجود خود که تعیین اعظم اوست از جوش علم تلاطم
نموده و این موجها و حبابها موجودات مقیده را در ضمن موج خویش اظهار فرموده که هر زمان در سطح ظاهر آب ظهور اعتباری مینمایند
و باز بگرداب مرتبهٔ باطن آب فرو رفته باختفا میگرایند و هو یبدئ و یعید و اگرچه این کار و بار جزر و مد در ما هر آن جاری می بود اما نفس الماء
هیچگاه از حالت الآن کما کان متغیر نمیشود و هر چند که قطرهٔ محقره پیش دریاچه مقدارست و حباب تنک حوصله بحضور وسعت آن
در کدام شمارست لیکن همان آبست که محیط اینهمه صغیر و کبیر ست و حاوی برین جمله قلیل و کثیر و صغر و کبر و قلت و کثرت اینها در وحدت

...ن رسیده ...

تشخص حقیقت کاملهٔ انسانیه دای گوهر صدف مرتبهٔ امکانیه

رق الی بند مخمس

نوریکه از دست این ظهور است
اینجز حقیقت ست صورت | جز آب بضاعت گهر نیست

...ه از پیمانه ام ره نورد معامله خلوت در انجمن و با آنکه
...ی درین کثرت کده تنهای محض گشته هزمان
...ه انسانیه بکار رسیدن منظور داری که هردم اینهمه تیز

...قدم ز خود برو بیا | زینگونه بکجا برسے تو خود را

...بر خود بین مغرور بخویش با غیر از خود بیا در خود منظر نمی آ
...ن دیدن خوبی خویش عجب بدی عظیمی ست که فتنهٔ اغترار
...د در ورطهٔ بد ظنیهای انداز دپس تا مقدور عیب جوئی هرمان
...ی خود مکشا تا مبدا ناپدید نشود که چنانچه جوهر آئینه عیب آئینه است
...ههای اوهام در خاطر متخلد و خودی خانه خراب تو اینهمه هنگامه برپا میکند

عاد لغسات تعالی بند مخمس
خود را چو بچشم خویش آری | برخوبی خود نظر گمارے | وین طرفه خرابی ست خواری
چون آئینه جوهری که داری | عیب ست چه بنگری هنر نیست

نور[۲۳۷] هر چند که جز بهار وجود مطلق درین همه گلهای موجودات
مقید جلوه گر نیست و در گلشن با دمن هر سو غیر از تجلی او مشهود نظر نه اما آن معنی بیرنگ را که فی حد نفسه مبرا از رنگهای جمله اضافات
و اعتبارات ست من حیث هو هو بهیچ طور توان دید و بآن ذات بی کیف که منزه از جمیع نسب و شیونات ست بلا وساطت اسماء و
صفات چگونه توان رسید دامن این دشت همان پهنائی لا تدرکه الابصار پیش می آرد پس ای طلسم بند نیرنگی وحدت کثرت

وجود بخش عالم غیب و شهادت بند مخمس
گو جلوه فروش جا بجائے | این عقده دلی نمی کشائے
خود را تو بمن چسان نمائے | هر جا که نسیم تو در نیائی | جائیکه توئی مرا گذر نیست

نور[۲۳۸] بیدار دلان حقیقت آشنا
آگاهی اعتباری خود را هم هیچ کم از خواب غفلت نمی پندارند و تیز نظران صاحب فی کالی پردگی تجلیات را هنر بیش از حجاب
ذات نمی انگارند غرضکه مشاهدهٔ تنزیه صرف بجلوه نمائی تقدس خویش اینهمه خراب می نماید و آئینه داری همان مرتبهٔ علیا از شرم
حضور همه تن غرق آب می فرماید و اگر چه مثل دیگر حوصله تنگان وجد و حال چنین بیرنگان با کمال حباب آسا در ظاهر یکرنگ
شوق چشم تر ندارند اما در باطن از صفای قلبی مانند آئینه سراپا آب در بحر دیدار اند فانظر تو تاثیر بند مخمس

بیدارم و جمله محو خوابم | بی پرده همیشه در حجابم
چون آینه چشم گرچه تر نیست | نور اگر طائر همت بال

از دنیا و ما فیها برای تو بی انتها است و نه هیچ شیء حتی اهتما
تو اندیشت در قفس جمع اسباب بند نمانی و خود
بنیاد و راحله بسوی کعبه مقصود دوی و خود بخود ؟

همت به بلندی ار گراید | تجرید تمام
عیسی بفلک بسوز خر نیست | نور اگر چه جلوه پیدا

زدگان و علی ابصارهم غشاوة با بدین راز نکشوده ا
تولوا فثم وجه الله بجامه یقین جازم باید نگاشت که بدامی
محفل اظهار با هر کس از هر جانب روی جارست والله علی کل شیء

تو پرده ز روی خویش بردار | ای درد برای دیدن یار | یا

نور ربنا اتمم لنا نورنا و انت نور الانوار و تمم لنا بالخیر ظهورنا بید
فنعم عقبى الدار و کثر لنا حسناتنا و انت الرحیم الغفار و کفر عنا سیئاتنا و انت الکریم الستار و توفنا مع الابرار و احشرنا مع
زمرة المقربین الاخیار و اشهد ان لا اله الا انت وحدک لا شریک لک انت ربی خلقتنی و انا عبدک و علی عهدک و وعدک
ما استطعت و ما توفیقی الا بک علیک توکلت و الیک انیب لا حول و لا قوة الا بک و انا الضعیف العاجز ظلوم [illegible] لک
و اشهد ان سیدی و مولائی و شفیعی و رجائی محمدا المصطفى احمد المجتبى سید المرسلین خاتم النبیین صلی و سلم علیه و علی آله و
اصحابه عبدک و نبیک و رسولک و ان ربی و مرشدی امیر المحمدیین ناصر الملة و الدین تحیاتک علیه و علی ذریاته و احبابه
عبدک و ولیک و مقبولک و ان وعدک حق و لقاءک حق و الساعة آتیة لا ریب فیها و انت تبعث من فی القبور و ثبت
جعلتنی من اول المحمدیین المخلصین و علی قبولک ابوء لک بنعمتک علی و علی والدی و ابوء بذنبی اعوذ بک من شر ما صنعت
و لا اتق الا برحمتک یا کریم فاغفر لی ذنوبی کلها انه لا یغفر الذنوب الا انت و تب علی انک انت التواب الرحیم یا حی
یا قیوم برحمتک استغیث اصلح لی شأنی کله و لا تکلنی الی نفسی طرفة عین اسألک الرضا بعد القضاء و برد العیش بعد الموت
و لذة النظر الی وجهک و شوقا الی لقائک بطفیل سید المرسلین شفیع المذنبین و فی ذیل امیر المحمدیین و شیخی فی الدنیا و الدین
آمین یا رب العالمین صلواتک و سلامک علی محمد و آله اجمعین اللهم اغفر لی و لوالدی و لاخوانی و المؤمنین و المؤمنات و المسلمین

نوراً وفی قلبی نوراً وفی نفسی نوراً وفی لسانی نوراً وفی بصری نوراً
ومن امامی نوراً ومن فوقی نوراً ومن تحتی نوراً وفی عصبی نوراً
واعظم لی نوراً واجعلنی نوراً تقبل منی دعوتی یا مجیب الدعوات
مشکلی یا سمیع المناجات لک الحمد والمنۃ کہ نور باری

م سامی ناصر تمام گردیدہ و عمر این سراپا قاصر نور الناصر
عندک حق ومن اصدق منک قیلا وکفی بک وکیلا شرح
ات ورود صحیفہ واردات بحضور پر نور در سال وصال
خواجہ محمد ناصر محمدی المتخلص بعندلیب تحیات اللہ علیہ واصلنی
اد و دو شدہ بود ہمچنین از تقدیرات الٰہی حسن اتفاق اختتام مسودات
خواجہ میر محمدی المتخلص بدرد غفر اللہ ذنوبہ وستر عیوبہ روبنمود اگرچہ تاریخ
رہ ہمانست کہ برادر عزیز و افر تمیز اخی فی الدنیا والآخرہ عضد الدولۃ القاہرہ
سر ناصری فی الباطن و ... ظاہر بخطاب نطاب ظہور الناصر مرشد زادہ والا گہر محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمہ اللہ تعالیٰ گفتہ و اخیر درد دل
محرست یعنے ۵ | آمدند انجمیہ بی کم و زیاد | تاریخ مہر و دید دل شمع محفل ست | اما خاموشی حسن خاتمہ ختام
این شمع محفل در ہمین شہر صفر سنہ ۱۱۹۹ یکہزار و یکصد و نود و نہ ہجری مقدس ظاہر اتوام باسکوت خاتمہ بالخیری انجام این درد دل ہم
مقدر ست فللہ الحمد اولاً وآخراً و رجوعی الیہ باطناً و ظاہراً وہو الحاضر الناظر وہو الرفیق الاعلیٰ وہو الناصر

الحمد للہ القادر کہ این مجموعہ چہار رسالہ عجیب نادر بلکہ کالبد شخص تصوف اربع عناصر
یکی نالہ درد دوم آہ سرد سوم درد دل و چہارم شمع محفل از تصانیف
عارف کامل درویش تقی انگر دل سالک اصل عالم عامل در
اہل سلوک یگانہ و فرد حضرت خواجہ میر درد
در مطبع شاہجہانی بھوپال بکمال
حسن و جمال مطبوع
گردید